دانلود
رمان



تقاص یک رویا

سیمای

ّ

#پارت1

روزها مثل هم،پشت سرهم و باز هم تکراری میرفتن.خسته و کلافه کیفمو اماده کرده بودم ،اگر استاد دهنشو میبست و با یه خداحافظی خوشحالمون میکرد زودتر میرفتم خونه آخه من از حقوق و وکالت و قضاوت چی میفهمیدم اگر بخاطر بابا نبود الان داشتم نقاشیمو میکشیدم یا با گیتارم کار میکردم ولذت میبردم. واقعا نمیدونم چرا فکر میکرد اگر خودش سرهنگه منم باید توی خط قانون و قانونمداری باشم .
استاد کاویانی بالاخره ساکت شد و دست از سرمون برداشت
سوگل با آرنج به پهلوم زد
_ابریشم بریم کافه یه نسکافه بزنیم هرچی استاد به خوردمون داده بشوره ببره
با خنده و شادی میون هم همه بچه ها بیرون رفتیم توی کافه نشستیم و خودمونو به یه نسکافه داغ دعوت

ّ

کردیم
-ابریشم بیابریم چند تا پاساژ یه دوری بزنیم
+سوگل ول کن تروخدا باید زودتر برم خونه بابا خونه نیست سر ساعت زنگ میزنه ببینه برگشتم یا نه
-خب به بابات زنگ بزن بگو با منی

#پارت2

+چی میگی خودت میدونی همیشه نگرانه هر لحظه فکر میکنه میخوان منو بدزدن یا ببرن یه جا سر به نیستم کنن
-شما که نیاز مالی ندارید و وضعتون خیلی خوبه باباتم که اینقد میترسه بلایی سر شما بیایه چرا کارشو ول نمیکنه
+چی بگم والا مرز رفتن و دنبال قاچاقچیا رفتن براش شده مثل آب خوردن میگه اگر نرم سر کار دیوونه میشم هر چی مامان غر میزنه که منتقل شو به همین شیراز پیش ما باش میگه نه کلا هیجانو دوست داره

ّ

-ولی خری که قبول نکردی بادیگارد داشته باشی.
بابا توکه ترشیدی حداقل میزاشتی بادیگاردی چیزی برات بگیرن من مخشو بزنم و بخت من باز بشه
+همین مونده یه مزاحم همش آویزونمون باشه توهم اگر میخوای از عذب بودن در بیایی تنها راهش اینه بریم خواستگاری استاد فرح بخش
فرح بخشو برو برای عمت بگیر با اون کله کچلش
_ابریشم یه سوال بپرسم

+الان اگربگم نه بیخیال میشی.خب بپرس توکه تهش میپرسی

#پارت3

_آخه این چطور ماموریتیه که اینقدر بابات نگرانه و همه
جارو محافظ میزاره وحتی اصرارداره برات بادیگارد بزاره.آخه بابات سالهاست اینکارست چرا ایندفعه

ّ

اینقدرمحافظه کارانه عمل میکنه. مامان میگفت بیرون خونتونم
همیشه دونفر وایمیستن و مواظب خونن .
حقیقتا حس میکنم وقتایی میاییم دانشگاه یه نفر دنبالمونه
+آره خودمم حس کردم. بابا چیز زیادی نمیگه ولی انگار یه باند خیلی بزرگه که کل قاچاقای زاهدان برمیگرده بهش
اگر بتونن بگیرنشون خیلی از زیر مجموعه های قاچاق زاهدان نابود میشن،الان یک ماهه بابامو نتونستم ببینم فقط زنگ میزنه نمیدونم چرا حس بدی به این ماموریتش دارم کاش بیخیال این کار میشد ،خودش کم بود میخواد منم قاضی بشم تا عدل و دادرو برپا کنم
مرگ به چی میخندی
-آخه قیافت خیلی بامزه شده بود حالا خانم عدل گستر تو که نمیای بریم دور دور حداقل بیا خونه ما هم نزدیک شماست هم میتونی حاضریتو بزنی و زودی بریم خونه ما

ّ

+بزن بریم
قدم زنان از دانشگاه خارج شدیم و سوار206 نقره ایم شدیم و به سمت خونه رفتیم ،با رسیدنمون ماشینو داخل بردم وپیاده شدیم
-حالا عقل کل منو چرا آوردی اینجا منو دم خونه پیاده میکردی و خودت بعد عوض کردن لباسات میومدی پیشم

#پارت4

+چقد غر میزنی بیا الان کارامو میکنم باهم میریم دیگه یکمم راه میری لاغر میکنی
-کثافت من کجام چاقه
+تو تپل خان خودمی بیا باهم بریم داخل
زنگی به بابا میزنم و بعد دوتایی میریم خونه شما باشه_
قدم زنان داخل رفتیم و مامانو صدازدم
+مه لقا جون کجایی،الو کسی خونه نیست ،
فک کنم بازم مامان رفته بازار ،آخه توی بازار چی خیرات

ّ

میکنن
نمیدونم
به سمت تلفن خونه رفتم و شماره بابارو گرفتم
بعدار دو بوق صدای بابارو شنیدم
-الو ابریشم چرا دیر کردی
+سلام به بابایی خودم با سوگل رفتیم کافه چیزی بخوریم واسه همین طول کشید برگشتنم
-خوب کردی بابا جان چه خبر از دانشگاهت
+دانشگاهمم خوبه سلام داره خدمتتون
بابا با خنده گفت:شیطون من خیلی مواظب باش یادت باشه بابا بدون تو میمیره پس خیلی مواظب خودت باش
-چشم چشم چشم ،بابا بجون خودت مواظبم تازه یواشکی هم که برام محافظ گذاشتی

#پارت5

بابا با خنده گفت:میدونستم باهوشتر از اینی هستی که نفهمی ولی باباجان خیال من اینجوری راحتتره و

ّ

امیرم پسر خوب و مورد اعتمادیه
+بابا کی میای شیراز دلم برات تنگه
-میدونی که چقد اینبار ماموریتمون حساسه و نمیتونم بیام فعلا
+میدونم بابا ولی چرا اینقد به من گیر میدی به مامان چیزی نمیگی بازم رفته خرید خب منم دوست دارم برم بیرون
-آخه دختر بابا اون تنهاست میره بازار یکم دلش باز بشه تو با سوگل سرگرمی اونم دلش به بازار رفتن و خرید کردنش خوشه
با حرف بابا نگاهم دنبال سوگل گشت تا کمر داخل یخچال خم شده بود. با موزی که توی دستش نیم خورده بود و شکلاتای کاکائویی توی اون یکی دستش از یخچال بیرون اومد و با پاش در یخچالو بست.
با بالا اوردن
سرش نگاهمون باهم تلاقی کردپقی زیر خنده زدم
+راست میگی بابا جون من دیگه برم شما هم مواظب خودتون باشید

ّ

-گل دختر بابا توهم مواظب خودت باش
با خداحافظی گوشیو گذاشتم
+سوگل میخوای دست و صورتمم بشورم منم بخوری
-عق من آشغال خور نیستم

#پارت6

+از خداتم باشه
به سمت اتاقم رفتم با عوض کردن لباسام چند تا از جزوه های زیبای غیر دوست داشتنیمو برداشتم و بیرون رفتم
سوگل نگاهی به سر تا پام انداخت
-ابریشم این لباسه کراشه منه بدتش به من
+فرض کن من بدمش به تو که نمیدمش خب
آخه سایزت میشه چجوری میخوای بپوشیش تپل خان
_خسیس بدبخت تو چکار به سایز من داری قراره از شنبه لاغر کنم
با خنده و مسخره بازی به سمت در رفتیم با خروج ما از

ّ

در ساختمان مامان با کیسه های خرید وارد حیاط شد
+سلام به مامان فراری از خانه،باز که رفتی بازارو بار کردی آوردی
سوگل:سلام خاله خسته نباشید
مامان:علیک سلام دخترای گل کجا دارین میرین
به سمتش پا تند کردم که وسایلو از دستش بگیرم .با کمک سوگل وسایلو داخل بردیم با کسب اجازه از مامان به خونه سوگل رفتم هر چقد مامان گفت خونه ما بمونید خب
سوگل زیر بار نرفت و تهش قرار شد فردا خونه ما بیایه با رفتن به خونه سوگل بساط فیلم و تخمه و غیبتمون را افتاد

#پارت7

با نگاهی به ساعت دهنم باز موند ساعت 6 عصر بود
+وای سوگل دیرم شدمن دیگه برم خونه صبح میبینمت
بابرداشتن جزوه های نخوندم راهی خونه شدم .

ّ

با رسیدن به خونه توی واتساپ به سوگل پیام دادم
+سوگل هیچی نخوندیم صبح اگر آزمون ازمون بگیره چه گلی روی سرمون بزاریم
بعد از سین خوردن زمان زیادی نگذشت که پیامش اومد
-ولش کن انشاالله تا صبح قلم پاش میشکنه پاش به دانشگاه نمیرسه
+خدا از زبونت بشنوه
با ورود به ساختمان مامان پای تلفن بود و با بابا دل میدادو قلوه میستوند
با سلام دادن به مامان وارد آشپزخونه شدم سرکی به گاز کشیدم با دیدن قابلمه قیمه ذوق زده بیرون اومدم و لپ مامانو بوس کردم فداااات چقد هوس قیمه کرده بودم
مامان با خداحافظی با بابا گوشیو گذاشت با لبخند نگاهی بهم انداخت
-چه عجب دختر ما به خونه برگشت
+آخه سوگل گناه داشت هنوز این موقع خانوادش برنگشته بودن به خونه

ّ

-خب بهش میگفتی بیایه اینجا

#پارت8

+نه ترو خدا ولش کن ،داداشش به بهانه سوگل
میخواست بیایه داخل حوصلشو نداشتم
-طبیعیه دختر خوشگل خاطر خواه داشته باشه.
منی که مادرتم گاهی دوست دارم خیره چشای نازت بشم
هیچ کجا خوشکل تر از دختر خودم ندیدم
با خنده بلندی گفتم:مامان چرا مثل خاله سوسکه قربون
دست و پای بلوری بچت میری
مامان پشت چشمی نازک کرد
_واچه حرفا میزنی چشمای عسلی وپوست سفیدو
لپای سرخ دختر من کجاش شبیه سوسکه
با خنده نگاهی به مامان کردم
+مامان حق با تویه ،من دوشی میگیرم و میام برای شام
،آماده کردن سفره با من
به سمت اتاقم رفتم و دوش سریعی گرفتم و حوله رو

ّ

دور بدنم پیچیدم و بیرون اومدم
مامان توی اینستا بود با دیدنم عینکشو درآورد با لبخند نگام کرد
_عافیت باشه دخترم برو موهاتو خشک کن بیا شام بخوریم
نگاهی به میز انداختم
+مامان صبر میکردی من میز آماده کنم
-فردا با تو حالا برو لباس تنت کن یخ میکنی

#پارت9

به اتاقم رفتم سریع لباسامو عوض کردم و موهامو سشوار کشیدم.حوصلم نزاشت تا موهامو کامل خشک کنم بیخیال شدم و با بستن حوله خشکی دور موهام پیش مامان رفتم
بعد از خوردن شام و حرف زدن با مامان با گفتن شب بخیری به سمت اتاق خوابم رفتم. تخت خوابم رو به پنجره اتاقم بود روی تخت دراز کشیدم و به آسمون

ّ

خیره
شدم. امشب برخلاف شبای قبل ابری توی آسمون نبود و آسمون پراز ستاره بود با نگاه به آسمون کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.صبح با تابیدن نور خورشید به چشمام از خواب بیدار شدم.
ساعت10 کلاس داشتم و هنوز ساعت8 بود و من کلی وقت
داشتم با صدای ظرف و ظروف که از بیرون از اتاق میومد
فهمیدم مامان بیدار شده .پاهامو از تخت آویزون کرده بودمو تکون میدادم نمیدونم چرا امروز اینقدر استرس داشتم انگار قرار بود یه اتفاق بد بیفته.
سعی کردم به
دلم بد راه ندم توی دلم صلولتی فرستادم و بیرون رفتم با دیدن مامان که داشت توی آشپزخونه وسایل ناهارو آماده میکرد لبخندی زدم و به سمتش رفتم و گونه های تپلشو بوسیدم
+صبحت بخیر مامانی

ّ

_صبح تو هم بخیر دختر قشنگم برو صورتتو بشور بیاصبحانه بخوریم
+چشم

#پارت10

به سمت سرویسا رفتم و آبی به صورتم زدم.
سر سفره با دیدن شکلات صبحانه چشام ستاره بارون شد
+آخ جون برام شکلات صبحانه خریدی مامان
-آره عزیزم بخور نوش جانت
بعد با نگرانی نگاهی بهم کرد
-ابریشم امروز یکم استرس دارم داری میری دانشگاه مواظب خودت باش
با اینگه دل خودمم آشوب بود لبخندی نثار مامان کردم
+چشم مامان تو هم مواظب خودت باش
با پوشیدن لباسام به سمت حیاط رفتم و مامان توی حیاط مشغول آب دادن درختا بود ،

ّ

گونشو بوسیدم با خداحافظی سوار ماشینم شدم با نگاه به عقب دیدم
داره زیر لب آیت الکرسی میخونه.سرمو از ماشین بیرون آوردم
+مامان نگران نباش الکی نگرانی بخدا

با خروج از خونه سرموبالا گرفتم و توی دلم گفتم خدا جون امروز بد استرس دارم خودت کمک کن اتفاقی برای
مامان بابا نیفته .
دم خونه سوگل توقف کردم با دو بوق که همیشه رمز بین من و سوگل بود از خونه بیرون پرید.
همراه با لبخند نقش بسته روی لباش و نفس نفس بخاطر دویدن

#پارت11

سلامی داد

ّ

_ابریشم جونم بزن بریم که به موقع به کلاس برسیم سر وقت نرسیم راهمون نمیده
با رسیدن به دانشگاه سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت کلاس رفتیم .
طول مسیر با احساس سنگینی نگاهی به سمت راست نگاه کردم ولی بچه هایی که اونجا بودن سرشون به کار خودشون گرم بود
اما عجیب بود که بازم احساس میکردم کسی مارو زیر نظر گرفته
+سوگل نمیدونم چرا فکر میکنم کسی مارو زیر نظر گرفته
بابا توهم زدی کی خوشکلی مثل منو ول میکنه زشتی مثل تورو نگاه میکنه
با خنده گفتم: خفه
با شوخی و خنده به کلاس رسیدیم. هنوز تا رسیدن استاد چند دقیقه ای مونده بود با گذشت5 دقیقه استاد وارد کلاس شدو طبق معمول از مطالب جلسه قبل از بچه ها سوال میکرد که من و سوگل شانس آوردیم و

ّ

اینبار از ما سوالی نکرد
با دیدن میس کال از مامان استرس گرفتم اخه سابقه نداشت وسط کلاس بهم زنگ بزنه. با استرس منتظر تمام شدن کلاس بودم و توی دلم فقط دعا میکردم اتفاق نیفتاده باشه.توی دلم فقط دعا میکردم امروز بدون هیچ اتفاق بدی تمام بشه

پارت12

توی دلم فقط دعا میکردم امروز
بدون هیچ اتفاق بدی تمام بشه شاید استرس منم با پایان شب تمام میشد غافل از اینکه تقدیر چیز دیگه ای برام نوشته بود
بالاخره کلاسی که هیچی ازش نفهمیده بودم تمام شد پیشنهاد سوگل برای رفتن به کافه رو رد کردم نیم ساعت تا کلاس بعد زمان بودو دو تا کلاس باقی مونده بود
توی امروز قوز بالای قوز بود بعد اتمام کلاس فوری به

ّ

مامان زنگ زدم که جواب نداد و دوباره شماره مامانو گرفتم
با دومین بوق ،صدای یه مرد توجهمو جلب کرد
+الو شما کی هستید. گوشی مامان من دست شما چکار میکنه
-سالم من سروان علیخانی هستم مثل اینکه امروز وقتی مادرتون از خونه خارج میشدن دو نفر سرنشین موتور به قصد سرقت کیف مادرتون بهشون نزدیک میشن
و با مقاومت ایشون روبرو میشن و سرنشین موتوری مادرتونو هول میده و سر ایشون به زمین میخوره
متاسفانه همه این اتفاقات بقدری سریع بوده تا ماموری ما خودشونو به خانم راد رسوندن موتوریا فرار کردن و ما ایشونو به بیمارستان منتقل کردیم
+الان حال مامانم چطوره
_حال عمومیشون خوبه اما دکتر گفته چون به سرشون ضربه خورده بهتره24 ساعت تحت مراقبت باشن
+میشه گوشیو بهشون بدید

ّ

_آخه خانم راد تازه خواب رفتن بخاطر همین من جواب تلفن شمارو دادم

#پارت13

+الان مادرم کدوم بیمارستانه
-بهتره شما به بیمارستان نیاید ما نمیتونیم اینجا امنیت شمارو تضمین کنیم. بهتره شما با امینی به خونه برید ما اینجا همه چیز تحت کنترلمونه
+دیدم چقدر کنترل کردیدو با کنترل زیاد شما این اتفاق برای مامانم افتاد.من نمیتونم برم خونه لطفا بگید مامانم کدوم بیمارستانه
_پس لطفا با محافظتون بیاید. مادرتون الان بیمارستان ....هستند
+ممنون خداحافظ
با قطع تماس سوگل که تمام مدت خیره به من بود گفت چی شده اتفاق افتاده
با نگرانی نگاهی به سوگل کردم

ّ

+میخواستن کیف مامانو بزنن که خورده زمین و سرش آسیب دیده من باید برم
-منم باهات میام
+نه تو بمون هنوز دوتا کلاس مونده جزوه هاشو بنویس من بعدش از تو میگیرم
_باشه عزیزم انشاالله اتفاقی نیفتاده باش
+انشاالله

#پارت14

با خداحافظی از سوگل به سمت ماشین حرکت کردم اما هیچوقت نمیدونستم این آخرین دیدارم با سوگله و آینده
اتفاقات زیادی برام رقم زده
به سمت پارکینگ میرفتم که بابا زنگ زد
+الو سلام؛ جانم بابا
-ابریشم به سمت بیمارستان نرو اونجا شاید خطر ناک باشه

ّ

برو خونه برای مه لقا دوتا محافظ گذاشتم
.ماشینت بزار هر جا هست بمونه تو با امیر برو
+نه بابا باید مامانو ببینم
_دخترم تا صبح مامانتم مرخص میشه و میبینیش و منم تاصبح رسیدم شیراز
+نه بابا باید مامانو ببینم ترو خدا بزار برم
-پس با امیر برو
در حین حرف زدن با بابا با صدای شخصی به عقب برگشتم
-سلام خانم راد لطفا با من بیاید منو پدرتون فرستاده
+سالم ولی من خودم ماشین دارم
-به بچه ها میگم ماشینو بیارن براتون
توجهم به صدای بابا پشت خط جلب شد
بابا جان گوشیو بده دست امیر
با گرفتن گوشی سمتش صدای صحبتهاشو شنیدم

#پارت15

ّ

_اما سرهنگ اینکار خیلی خطرناکه
_باشه چشم هر طور شما بخواید خداحافظ
گوشیو به سمتم گرفت ومن صدای بابا رو شنیدم
-ابریشم بهش گفتم ببرتت بیمارستان بعد بیمارستانم مستقیم میرسونتت خونه امروز خونه دوستت سوگل نمیری
+چشم بابا
با پایان تماس دنبال شخصی که بابا با اسم امیر صداش زده بود رفتم .
به سمت ال نود سفید رنگی رفت و در جلو رو برام باز کرد تا اول من سوار بشم
با تشکر سوار شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم
با رسیدن به بیمارستان و انجام هماهنگیای لازم وارد بیمارستان شدیم.
پشت سرش حرکت میکردم با
دیدن اتاقی که دوتا نگهبان دم ورودیش بودن حدس زدم اتاق مامان باشه به سمت اتاق پا تند کردم
با دیدن سر باند پیچی شده مامان کپ کرده به سمتش

رفتم
با دیدن صورت وارفتم دستاشو برای بغل کردنم باز کرد که توی آغوشش فرو رفتم
اگر میدونستم این آخرین آغوش مادرمه هیچ وقت از آغوش آرامش بخشش بیرون نمیومدم با گریه گفتم آخه بیرون چکار داشتی چرا مواظب خودت نبودی

#پارت16

داشتم سکته میکردم وقتی فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده _ابریشمم طوریم نیست حالم خوبه کاش دکتر مرخصم میکرد میرفتم خونه
+دیگه چی نمیبینی سرت پانسمانه بمون تا صبح خوبه خوب بشی بعد بیا خونه
-طوریم نیست دکترا الکی بزرگش کردن
+مامان آخه بیرون چکار داری همش میری بیرون خب خطر ناکه
-خب مادر تو که بیشتر درگیر درساتی و دانشگاهت

ّ

منم بیرون نرم دلم میپوسه داخل خونه
+قول میدم از حالا به بعد بیشتر پیشتون بمونم
_قربون دختر گلم برم.حالا که منو دیدی زودتر برو خونه
دم غروبه ترجیح میدم تاهوا روشنه بری خونه
با خداحافظی از مامان به بیرون از اتاق رفتم و به همراه فیضی ،محافظم به بیرون از بیمارستان رفتیم سوار ماشین شدیم
خواستیم حرکت کنیم که دوتا راننده
تاکسی بغل ما به هم برخورد کردن
از ماشین پیاده شده بودن و به هم فحشای زشتی میدادن
جلو و عقب
ماشین پارک کرده بودن و بغلمون هم که تصادف شده

#پارت17

فیضی از ماشین پیاده شد که دعوارو فیصله بده و راه باز بشه
تا بتونیم حرکت کنیم.

ّ

دو مرد راننده همدیگه رو میزدن و مردم اطرافشون معرکه گرفته بودن و هر بار
چیزی میگفتن که دعوا بالا میگرفت.
دو مرد راننده با دیدن فیضی سرو صداشون کمتر شده بود ولی هنوز از
بین جمعیت صدای بحث کردنشون میومد و هر کدوم سعی داشت اون یکی رو مقصر جلوه بده
مشغول دیدن بحث بین دو راننده و میونجی گری فیضی بودم که زن محجبه ای به شیشه تقه ای زد
شیشه رو پایین کشیدم
-دخترم تو میدونی برای رفتن به این آدرس از کدوم مسیر باید برم من زیاد اینجاهارو نمیشناسم
با دیدن آدرس نوشته شده توی کاغذ راهنماییش کردم که با حالت گیجی گفت
_مادر من نفهمیدم چی شد اینا هم از بس سرو صدا میکنن درست نمیشنوم
از ماشین پیاده شدم و جلوتر از تصادف که راه بندون بود

ّ

توی خیابون واستادم و دوباره آدرسو بهش نشون دادم
که با ایستادن ماشینی کنارم رومو برگردوندم و مردی در
ماشینو باز کردو منو به سرعت داخل ماشین کشید
بقدری سریع این اتفاقات افتاد که حتی نتونستم تحلیل
کنم که چه اتفاق افتاد.
بعد از ثانیه ای مغزم به کار افتادو شروع به تقلا کردم که
با گرفتن دستمالی جلوی
دهن و بینیم دیگه چیزی نفهمیدم

#پارت18

دانای کل
راننده از داخل آیینه نگاهی به عقب انداخت
_هوتن یه زنگ بزن بگو ماموریت انجام شد ،دختره پیش
ماست
هوتن گوشیو از جیبش درآورد شماره ای گرفت
با خیره شدن به دختر بیهوشی که سرش روی پاش بود به
بوقهای گوشی گوش میکرد با سومین بوق صدایی شنیده

ّ

شد
-گرفتینش
+بله آقا پیش ماست
_ببریدش به باغ هشتی
+بله آقا
_حواستونو جمع کنید یه تار مو از سرش کم بشه نعش خودتون و خوانواده هاتون ته چاهه
+چشم آقا عین چشام مواظبشم فقط آقا جسارته تا کی باید اینجا باشیم
_خبرتون میکنم
گوشی قطع شد و هوتن با نگاهی به نامی گفت
-بنظرت خبریه انقد اصرار داره دست از پا خطا نکنیم
نامی:خودت خوب میدونی حق دخالت و فضولی تو کارای آقاروندااریم

#پارت19

هوتن:ولی خداییش خیلی خوشکله

ّ

نامی از آیینه نگاهی به عقب انداخت
چشماتو درویش کن تو آیین ما نیست نگاه چپ به ناموس
کس دیگه بندازیم
هوتن:هه دلت خوشه ،مطمئن باش برای این لعبت نقشه ای دارن که اینقد تاکید میکنن مواظبش باشیم
نامی:هوتن این حرفا به ما ربطی نداره ما فقط دستوراتو انجام میدیم والسلام
با پیچیدن ون نقره ای داخل کوچه ای
در ویلایی خانه ای قدیمی باز شد
نامی ون رو به داخل باغ نسبتا مخروبه راهی کرد با پیاده شدن نامی مشتی حسین با کلاه سیاه روی سرش به سمت ون دوید
-آقا نامی آقا زنگ زد گفت یوقت تو زیر زمین نبریدش براش اتاق مهمونو درست کردم
نامی با خنده گفت:پس خاطرش خیلی عزیزه
_چی بگم من مامورم و معذور و این چیزا به من ربطی نداره

ّ

هوتن جسم سبک دخترک رو روی تخت گذاشت و با نگاهی به صورت سفیدش در دل گفت:عمرا دیگه سرهنگ بتونه این لعبتو پس بگیره منم بودم بیخیال این دختره نمیشدم
با بیرون اومدن از اتاق کلید را در قفل چرخاند و بعداز مطمئن شدن از قفل بودن در کلیدو داخل جیبش گذاشت و به سالن رفت

#پارت20

با برداشتن تلفن شماره ای گرفت
-سلام آقا همین الان رسیدیم و طبق گفته شما بردیمش به اتاق مهمان
.....+ر
_نه آقا حواسم هست
با قطع شدن تلفن به سمت آشپزخونه رفت و از داخل یخچال آبمیوه ای بیرون آورد
نامی:آقا چی میگفت

ّ

هوتن:گفت صورتاتونو نبینه
نامی:چطور میخواد انتقالش بده الان خانوادش فهمیدن سرهنگ راد عین سگ بو میکشه
هوتن:هه شاید سرهنگ راد آدم گنده ای باشه اما گنده تراز اون کسیه که ما این همه سال براش کار میکنیم و
حتی یه بارم نتونستیم صورتشو ببینیم
با ورود مشتی حرف بین نامی و هوتن قطع شد
نامی:مشتی یه چایی برامون میاری قربون دستت
مشتی :چشم اقا رو چشام

#پارت21

ابریشم *
با احساس درد بدی توی سر و شقیقه هام به سختی چشمامو باز کردم
هیچی یادم نمیومد
اطاق به نظرم نا آشنا بود چند ثانیه به روبه رو خیره شدم

ّ

تا اتفاقات
یادم افتاد ،تصادف، بسته شدن راه، زنی که ازم آدرس پرسید و ادعاکرد بخاطر سرو صدا آدرسو متوجه نمیشه ،پیاده شدنم و ...
با گیجی از سر جام بلند شدم که سرم گیج رفت اما تعادلمو حفظ کردم و خودمو به در رسوندم با بالا و پایین
کردن دستگیره در متوجه قفل بودنش شدم
به شدت ترسیده بودم کاش به حرف بابا گوش میدادم عجب غلطی کردم .
داد زدم: کسی اینجا نیست ،آهای شما کی هستید
فایده ای نداشت با خستگی و سر گیجه دوباره سمت تخت برگشتم و با تکیه به تاج تخت نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم
بعد از دقیقه ای در باز شد و مرد تنومندی که روی صورتشو پوشونده بود وارد اتاق شد با نگاه به سینی غذای داخل دستش پرسیدم
+شما کی هستید چرا منو آوردید اینجا ،با من چکار دارید

ّ

بدون گفتن حتی یک کلمه سینی غذارو روی تخت گذاشت و خواست بره که لیوان آبو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم . سرشو اومد بدزده اما لیوان به پیشونیش خوردو با عصبانیت به سمتم حمله کرد.
با فشردن گلوم روی تخت هولم داد.سعی داشتم دستاشو از دور گلوم جدا کنم امافایده ای نداشت

#پارت22

احمق اگر الان سالمی چون گفتن خش بر نداری پس آدم باش وگرنه منم خوب بلدم کاری به سرت بدم که یه استخون سالمم توی بدنت نمونه خانم کوچولو
با فشار محکمی به گلوم رهام کردو رفت
درو محکم به هم کوبیدو صدای چرخیدن کلید داخل قفلو شنیدم
دور گلومو با دست ماساژدادم ،
وحشی احمق داشت خفم میکرد
با راه گرفتن اشک از گوشه چشمام نفس عمیقی کشیدم.

ّ

باید قبل از اینکه بلایی سرم بیارن فرار میکردم
پنجره ها حصار فلزی داشتن،در هم که قفل بود به
سمت دری که حدس میزدم سرویس بهداشتی باشه رفتم
اونجا
هم هیچ پنجره ای نداشت
به سمت تخت برگشتم. شکمم به صدا در اومده بود
باید اول یه چیزی میخوردم تا بتونم درست فکر کنم.
با دیدن کبابای سرد و برنج شفته شده اشتهام به کل قطع
شد
اما باید غذا میخوردم تا بموقعش بتونم فرار کنم
حین غذا خوردن لبخندی روی لبام نقش بست
خدایی عجب به هدف خورد دلم خنک شد

#پارت23

نامی:چطور شدی چرا قاطی هستی
هوتن:داداش دلم میخواست لهش کنم دختره احمق
لیوانو کوبید تو صورتم

ّ

نامی خنده بلندی سر دادپس حواست باشه به کسی نگی بهت میخندن که از
یه دختر کتک خوردی
هوتن:ول کن بابا این حرفارو پول اون دوتا راننده و اون زنه رو دادی
نامی با نگاهی به تلویزیون که فیلم وسترن پخش میکرد با بی حواسی گفت :کدومارو میگی
هوتن:سرتو یه لحظه از تلویزیون در بیار میفهمی کدومارو میگم ،
همون دوتارانندە که قرار بود جلو
بیمارستان بزنن به هم و همون زنه که آدرس پرسید دیگه
نامی:آره پولشونو دادم
هوتن:آقا نگفته تصمیمش برای این عجوزه چیه
نامی:فعال یه مدت نگهش دارین ببینیم دستورچیه
هوتن با لم دادن روی مبل تک نفره پاشو روی میز دراز کرد
-بنظرم سرهنگ راد آدم احمقیه پولشو میگرفت و مثل بقیه چشماشودهنشو میبست ،

ّ

آخه کی جرئت میکنه با آقا در بیفته
نامی:برو ببین دختره داره چکار میکنه
هوتن:ولش کن اون اتاق راه دررو نداره پس بیخیال اون هیچ کجا نمیتونه فرار کنه

#پارت24

چطور باید برم بیرون باید اول اتاقو بگردم تا ببینم چی پیدا میتونم بکنم که کمکم کنه از اینجا فرار کنم.
اینجور که این یارو غول تشنه میگفت اینا فقط نوچن باید قبل از اینکه اصل کاری دستش بهم برسه از اینجا فرار کنم
حتما تا الان بابا فهمیده و داره دنبالم میگرده.
وای مامان سکته میکنه بفهمه
تمام سوراخ سمبه های اتاقو گشتم
توی این اتاق بجز یه تخت ویه کمد و یه میز آرایش هیچی نیست
حالاچکار کنم خسته از گشتن روی تخت دراز کشیدم

ّ

ابریشم فکر کن تو باید راه فراری پیدا کنی
وگرنه معلوم نیست این آدما چه بلایی سرت بیارن .
انگار فقط دونفرن
تو این چند روزی که اینجا بودم فقط
دوتا صدا شنیدم پس بعیده بیشتر از دونفر باشن
.سرموبه در چسبوندم تا ببینم از بیرون صدایی میاد .
صداها نامفهوم بود بعد از دقیقه ای سکوت شد
نزدیک ظهر بود و وقت آوردن ناهارم
روی تخت نشستم و پامو
توی شکم جمع کردم.
درست حدس زده بودم
بعد چند دقیقه درباز شد و سینی غذامو آوردن
بازم بدون حرف سینیو گذاشت و رفت

تقریبا یک هفته بود اینجا اسیر بودم و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود

#پارت25

ّ

فکری به سرم زده بود باید عملیش میکردم.
ظهر شدو وقت ناهار
هنوز سینی صبحانه داخل اتاق بود دوتا
بشقاب چینی رو به دست گرفتم و پشت در منتظر
ورودش شدم
اینجور که فهمیده بودم
موقع ناهار اون یکی رفیقش بیرون میرفت
با ورود به اتاق بشقاب چینی
رو توی سرش کوبیدم که سینی غذا از دستش افتاد
دستشو روی سرش گذاشت
به سرعت از اتاق خارج
شدم و به سمت دری که احساس کرده بودم در خروجیه
دویدم
مرد نقاب دار هم بعداز ثانیه ای به
سمتم دوید اما سرعت من بیشتر بود.
با تمام سرعت میدویدم و اون مرد پشت سرم میومدو
فحشای ناجور

ّ

میدادنزدیک در حیاط بودم وسنگ ریزه های حیاط پامو زخم کرده بود با اینحال میدویدم
+آهای کمک یکی کمک کنه
-فقط دستم بهت برسه پدرتو درمیارم قرمساق سگ پدر
با اسیر شدن موهام توسط اون مرد
به شدت روی زمین
خوردم و جیغ بلندی کشیدم

#پارت26

پیر مردی از اتاقک
انتهای خونه بیرون امدو به سمت ما دوید
مرد با عصبانیت لگد محکی توی پهلوم زد
که جیغ بلندی کشیدم
با دومین لگدی که داخل شکمم زد پیرمرد به ما رسید
سعی داشت اون مردو از من جدا کنه اما فایده ای نداشت

ّ

پیر مرد:هوتن ولش کن آقا بفهمه بیچارمون میکنه نزنش بی انصاف
پیر مرد بیچاره سعی داشت منو از دست مردی که تازه فهمیده بودم اسمش هوتنه نجات بده اما نمیتونست

با باز شدن در مرد دیگه ای وارد باغ شد و خودشو به ما رسوند.
با دور کردن هوتن از من نفس راحتی کشیدم

#پارت27

با کمک پیر مرد بلند شدم و به اتاقی که این یک هفته محل سکونت من بود برگشتم.
با درد روی تخت دراز
کشیدم و کم کم چشمام روی هم افتاد و سیاهی
.....؟

آخه احمق این چه کاری بود کردی دختره رو داغون

ّ

کردی
هوتن با اشاره به سرش که رد خون خشک شده روش بود گفت ببین باهام چکار کرد دختره احمق
نامی:زدی دختره رو ناقص کردی حالا جواب آقارو چی میدی
با آمدن مشتی نگاه هوتن و نامی به سمت مشتی کشیده شد
مشتی:هوتن به آقا چی بگم اگه بفهمه دست رو دختره بلند کردی....

#پارت28

هوتن دستی توی موهاش کشید
-نمیدونم بخدا نمیدونم
نامی:مشتی حال دختره چطوره
مشتی:بردمش تو اتاق روی تخت دراز کشید و چشماشو بست
امیدوارم با اون همه لگدی هوتن بهش

ّ

زده طوریش نشه
نامی به سمت اتاق ابریشم رفت
بادیدن چشمای بسته دخترک
روی تخت نشست
و به صورتش نگاهی کرد روی گونش کبود بودو چشمای بستش نگرانش کرده بودبعداز دقایقی نامی بلند شد و بیرون رفت
هوتن روی مبل نشسته بود
و سرشو توی دستاش گرفته بود
نامی:حالا چکار کنیم با این دسته گلی که به آب دادی صورتش کبود شده
ً

#پارت29

هوتن :توهم زیادی گندش کردی خب اونا خودشون تهش همین بلارو سرش میاوردن
مگه چی میشه یکمم من زدمش حالا

ّ

همچین میگی انگار دزدیدنش تا لای پر قو بزارنش
نامی:ببین هوتن اگر اعضای بدنشم بفروشن بازم به ما مربوط نیست ولی ما حق نداشتیم بهش دست بزنیم
نامی گوشیو به سمت هوتن گرفت
-خودت به آقا بگو من جرئتشو ندارم
هوتن با عصبانیت گوشیو از دست نامی کشید و شماره گرفت توی دلش ترس بود و استرس تمام وجودشو گرفته بود اما تمام تلاششو میکرد در ظاهر چیزی معلوم نباشه
با وصل شدن تلفن کف دست عرق کردشو رو شلوارش مالید
-سلام آقا
صدایی از پشت خط نیومد
-آقا راستیتش امروز دختره میخواست فرار کنه خیلی فرزه و از دستم در رفت اما روی حیاط گرفتمش
+خب
_آقا گفته بودید خش برنداره فقط موقع فرار خورد زمین یکم ...

ّ

+خب
_آقا بخدا تقصیر خودش بود
+هه تقصیر خودش بود.. باشه توکه راست میگی..فردا شب هواپیما میاد
دنبالتون موقعیتش براتون فرستاده میشه.
ادامه توضیحاتتو حضوری میشنوم
-چشم آقا
تماس قطع شد
نامی:چی شد
هوتن:فک کنم بدبخت شدم باید بریم زاهدان ،فاتحم خوندست
نامی:چکار کنیم
هوتن: نمیدونم
پیامکی روی گوشی ارسال شد با باز کردن پیامک آه از نهاد هوتن بلند شد
-ساعت9 شب حرکته گفته دختره رو بیهوش کنیم که نتونه موقعیتمونو بفهمه .
نامی:چطوری بیهوشش کنیم

ّ

هوتن:قراره برامون دارو بفرستن

#پارت30

ابریشم **

با درد بدنم چشمامو باز کردم انگار تریلی از روم رد شده بود به سختی سر جام نشستم

+خدا لعنتت کنه هوتن که داغونم کردی
سمت آیینه داخل اتاق رفتم تا ببینم چه بلای سرم آورده

یه طرف صورتم کبود بود لباسمو بالا زدم تا ببینم چه بلایی سرم آورده که اینقدر درد دارم

با دیدن کبودی و خونمردگی روی پهلو و شکمم آهی کشیدم و لباسو
پایین آوردم.

ّ

هوا روبه گرگ و میش میرفت که اون پسره که اسمش نامی بود با ظرف غذا وارد اتاق شد

اینبار برخلاف دفعات قبل روی صورتاشون پوشیده نبود هر چند
دیگه فایده ای نداشت من صورت هر دوشون رو دیده بودم

نامی:بهتره دختر خوبی باشی اگه پدرت باهامون راه بیاد ولت میکنیم بری

+ولتون کنه که هر کثافت کاری دلتون میخواید بکنید

-اینش به تو مربوط نیست ،بهتره غذاتو بخوری و زبونتو

کوتاه کنی مطمئن باش بقیه مثل من مهربون نیستن

ّ

+هه بمیرم برای مهربونیاتون ببین چه بالایی سر صورتم آوردید

_تقصیر خودت بود

بلند شد و به سمت در اتاق حرکت کرد

#پارت31

بخاطر ضعفم به سمت سینی غذا رفتم

با دیدن ماهی سرخ شده کلی ذوق کردم تا ته غذامو خوردم

با خوردن لیوان نوشابه
روی تخت دراز کشیدم

هیچ کاری نبود انجام بدم و حوصلم اینجا سر رفته بود

ّ

کاش بابا زودتر پیدام میکرد

با فکر به مامان اشک از چشمام سرازیر شد

گاهی آدم دوست داره از خدا بپرسه میشه ته این داستانو زودتر بهم بگی میشه نشونم بدی آینده چجوریه
و الان من دقیقا اون حسو داشتم که کاش میشد از خدا بخوام ته این اتفاقاتو نشونم بده و بهم بگه ته داستان من چیه

با خستگی پلکام به خواب رفتم

#پارت32

نامی:هوتن برو ببین خوابید

هوتن:به من چه خودت برو

ّ

دوباره میرم اگه بیدار باشه
داستان میشه

-وسایلو آماده کردی

+آره بریم

نامی به سمت اتاق ابریشم رفت و جسم خوابشو در آغوش گرفت و به سمت ماشین داخل حیاط حرکت کرد

صندوق عقب توسط هوتن باز شد

-حداقل یه بالشت میزاشتی براش

+نترس خوابش خراب نمیشه این پتو هم که زیرش پهن کردم از سرشم زیاده

با گذاشتن جسم غرق در خواب دختر در صندوق عقب

ّ

هر دو سوار سمند سفید رنگی شدند و از خونه بیرون اومدن

بعداز گذشت2 ساعت به محل مورد نظر رسیدن

#پارت33

از ماشین پیاده شدند در صندوق عقبو باز کردند
نامی جسم غرق در خواب ابریشم رو بغل کرد و به سمت هواپیمای خصوصی
حرکت کرد

با قرار دادن ابریشم روی تخت قسمت vip
نامی توی دلش گفت فقط خدا به دادمون برسه

با حرکت هواپیما نامی و هوتن هر کدوم توی فکر خودشون غوطه ور بودند

ّ

با فرود امدن هواپیما در فرودگاه خصوصی زاهدان
نامی به سمت ابریشم رفت و
اونوبغل کرد و به سمت بیرون هواپیما حرکت کرد

ابریشمو داخل تیوتالندکروزر مشکی گذاشت

راننده:شما باید داخل اون ماشین سوار بشید این دستور آقاست

نگاه نامی و هوتن به سمت لکسوسی که در فاصله چند متری ایستاده بود کشیده شد

با نگاه کردن به هم به سمت ماشین رفتند

#پارت34

ماشینی که ابریشم درون اون خوابیده بود

ّ

به سمت خارج از شهر حرکت کرد با طی مسافتی یک ساعته

راننده روبه روی باغی ایستاد

با زدن دو بوق متوالی و
سپس یک تک بوق در باغ باز شد و راننده به سمت داخل حرکت کرد

ماشین روبروی عمارتی بزرگ که نمای طلایی اون چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد ایستاد .

با توقف ماشین راننده پیاده شد
کنار ماشین ایستاد

مردی از پشت پرده ناظر وارد شدن ماشین به باغش بود

ّ

در حالی که پک عمیقی به سیگار مارک درون دستش میزد در فکر بود ،پس از ثانیه ای سیگار را در جاسیگاری طلایی رنگش خاموش کرد با برداشتن موبایلش شماره ای گرفت

+از ماشین پیادش کنید ببریدش به اتاق من

با قطع تلفن شماره ای دیگر گرفته شد

+یه درس درست و حسابی بهشون بده اما نکششون اونا هنوز به دردم میخورن ولی باید یاد بگیرن سر پیچی از دستورات من یعنی چی

با گرفتن شماره سوم لبخندی شیطانی روی لبهاش نقش بست
+حال سرهنگ راد خودمون چطوره

#پارت35

ّ

بعداز ثانیه ای سکوت صدای سرهنگ راد داخل گوشی پیچید

_خیلی نامردی چکار به دخترم داشتی منو میگرفتی مگر ابریشم من
توی این بازی نقشی داشت

+ابریشم خانم چوب ندونم کاریه پدرشو خورد بهت گفتم
مثل بقیه با ما راه بیا هم جیباتو پر میکنم هم امنیتتو تضمین میکردم

با پوزخندی اضافه کرد
+گفته بودم گرگ حرف نمیزنه عمل میکنه

_کاری به بچم نداشته باش

ّ

پوزخندی زد

+خودت این بازیو شروع کردی بهت اخطار داده بودم مگه نه؟
،دخترتو باختی مواظب باش زنتو توی این بازی نبازی

_چی میخوای که دخترمو آزاد کنی

_چرا عجله میکنی سرهنگ تازه داریم بازیو شروع میکنیم کم کم باهم بیشتر آشنا میشیم

تلفنو قطع کرد نگران ردیابی گوشی تلفنش نبود،
امکانات فوق پیشرفته آمریکایی کجا و امکانات ضعیف ایران کجا
فقط خودشونو خسته میکردن

با پوزخنده که گوشه لبش جا خوش کرده بود ته مانده سیگارشو داخل جا سیگاری طلایی رنگش خاموش کرد

ّ

زیر لب زمزمه کرد

بازی شروع شد سرهنگ

#پارت36

با به صدا در اومدن در بدون اینکه روشو برگردونه گفت
-بیاتو
زن مسن وارد شد

-آقا ابریشمو بردن به اتاقتون ،قهوتونو بیارم اینجا یا توی اتاقتون میل میکنید

مرد با خشکی نگاهی به صورت زن انداخت

+ببر اتاقم
زن با گفتن بله آقا ،اتاقو ترک کرد

ّ

با وارد شدن به اتاق خوابش جسم غرق در خواب دخترک رو دید

قدمی به سمت تخت برداشت و با
نگاهی عمیق به صورت غرق در خوابش بعداز ثانیه ای رو گرفت و
به سمت مبل
سلطنتی راحتیش رفت
با لم دادن روی مبل
زن مسن با قهوه واردشد وبا گذاشتن قهوه روی میز عسلی
با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت

با زنگ خوردن گوشی داخل دستش تماسو برقرار کرد

#پارت37

_سلام آقا ،محموله سوختو خارج کردیم فقط طرف

ّ

اصرار
داره با شما حرف بزنه میگه دفعه بعد برای خرید
سوخت میخواد با گرگ صحبت کنه
پوزخندی زدم

+بهش بگو گرگ با کسی حرف نمیزنه . تو از طرف من وکیلی من وقتمو از سر را نیاوردم که با هر ننه من قمری بخوام شخصا حرف بزنم.
بهشون بگو نرخ سوخت از دفعات دیگه25 درصد زیادتر میشه خودت هماهنگیا روبکن

-چشم آقا

با قطع تلفن دراتاق به صدادر اومد و مرد چهارشونه و قد بلندی وارد شد

-درهان سرهنگ راد بجای بیخیال شدن بیشتر داره تو کارمون سرک میکشه چکار کنیم

ّ

+درست میشه به وقتش
سینا نگاهی به سمت تخت انداخت

-حالا میخوای باهاش چکار کنی

درهان نگاه عمیقی به سینا انداخت ،سینا با خنده گفت
از اون نگاها که یعنی به توچه

-برای محموله عتیقه کی حرکت کنیم برنامه چیه

+ساعتش عوض نشده طبق نقشه قبل پیش میریم
-ولی سرهنگ ردمونو زده

#پارت38

+مهم اینه الان میدونیم نفوذیشون کیه

ّ

سینا با تعجب روبروی درهان نشست

-حالا کی هست نفوذیشون

+به وقتش میفهمی

-خب نقشه چیه

درهان نگاهی به ابریشم غرق در خواب انداخت و سپس نگاهشو به سینا داد

+فردا شب بیا اتاق مخفی

با خارج شدن سینا
درهان فنجان قهوه اش راروی میز گذاشت و
از روی صندلی سلطنتی اش بلند شد
به سمت دخترک چموش رفت.
در دل زیباییش را تحسین کرد

ّ

زیر لب زمزمه کرد
کاش دختر سرهنگ نبودی
کاش میشد یه پاک کن برداشت و
گذشته رو پاک کرد
اگر دختر مه لقا و سرهنگ نبودی مطمئنم گل باغ من میشدی

با فشردن زنگ کنار تخت خدمتکار وارد اتاق شد

+بگو دکتر بیایه

_بله آقا

#پارت39

با گذشت چند دقیقه دکتر وارد اتاق شد

-سلام. چی شده درهان جان

ّ

+دکتر ببین چرا بهوش نمیاد

دکتر با گرفتن نبضو دیدن مردک چشمهای ابریشم سرشو بلند کرد

-تا فردا صبح بهوش میاد بدنش خیلی ضعیفه و دارویی بهش دادن قوی بوده بخاطر همین یکم طول میکشه تا بهوش بیاد
اگر بخوای براش سرم بزنم تا زودتر بهوش بیاد

+نیازی نیست دکتر

-اگه دیگه با من کاری نداری من برم

+به سالمت

دکتر با رسیدن به دم در ایستاد و به سمت درهان برگشت

ّ

_پسرم یه حرفو از من پیر مرد بشنو
انتقام اول دامن خودتو میسوزونه

با تکون دادن سرم دکتر از اتاق خارج شد

#پارت40
#تقاص یک رویا

بارفتن دکتر روی تخت دراز کشیدم
به پهلو چرخیدمو به صورت دختر
دشمنم خیره شدم
نمیتونستم از زیباییش ایرادی بگیرم

ماه ها بود که حضوری یا غیر حضوری زیر نظرش داشتم

برام عجیب بود دختری به این سن درگیر دوستی با
پسرا نباشه ،

ّ

دیده بودم خیلیا تمایل داشتن باهاش
دوست شن اما مثل اینکه سرهنگ دخترشو خوب تربیت
کرده بود .

چشمامو بستم که چند ساعت باقیمانده تا روشنایی
هوارو بخوابم

صبح با صدای اذان بلند شدم و به حمام رفتم امروز کار
زیادی داشتم و باید بهشون میرسیدم قبل از خروج از
اتاق ابریشمو روی صندلی گذاشتم و دستاشو پاهاشو
بستم.
از همین حالا بهتر بود موقعیتشو بفهمه اون فقط یه
گروگان بود و گروگان باقی میموند

با گرفتن دوش سریعی لباس پوشیدمو به سالن غذاخوری
رفتم مثل همیشه صنم سنگ تمام گذاشته بود با خوردن
صبحانه از عمارت خارج شدم

ّ

#پارت41
#تقاص یک رویا

*ابریشم

با سر درد و گیجی چشمای دردناکمو باز کردم خواستم دستمو به سمت چشمای دردناکم ببرم که متوجه بسته بودنم به صندلی شدم. سرمو بالا آوردم و به اطراف نگاهی انداختم

اول تصاویر مات بودن ولی کم کم همه چیز واضح تر میشد
توی یه اتاق تقریبا100 متری بودم چیدمان سفید و طلایی اتاق خیلی قشنگ بود حاضر بودم قسم بخورم چیدمان این اتاق چیزی بالغ بر چند میلیارده

میدونستم اگر دادو بیدادم کنم فایده ای نداره

ّ

پس ساکت سر جام نشسته بودم

هوا گرگ و میش بود و احساس ضعف شدیدی میکردم
فهمیده بودم چیزی بهم دادن که این مدت بیهوش بودم
برام سوال بود چند ساعت بیهوش بودم که اینقدر ضعف دارم

بعد از ساعتی در باز شد

مردی قد بلند و چهارشونه که در نگاه اول هر کسی خیره چشمای مشکی براقش میشدی وارد اتاق شد
چهره آسیایی قشنگی داشت و ته ریشی که گذاشته بود خیلی بهش میومد

دست از تحلیلش برداشتم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم
+تو کی هستی

ّ

یکی از ابروهاشو بالا دادو پوزخندی زد
_همونی که بابات زیادی پا رو دمش گذاشته

+پس گرگ تویی
پوزخندی روی لباش نقش بست

-چون قرار نیست دیگه خانوادتو ببینی بهت میگم آره منم

#پارت42

قدم زنان به سمت پایه دوربینی که تا اون لحظه بهش دقت نکرده بودم رفت
و همزمان پارچه ای رو دور صورتش پیچید.

از چشمای مشکیش شرارت میبارید و میتونستم پوزخند زیر پارچه پیچیده شده دور صورتشو حس کنم

ّ

با روشن شدن دکمه قرمز روی دوربین

آروم آروم به سمتم اومد و گفت

_سرهنگ راد عزیز اینم از دخترت که نگرانش بودی
هنوز
سالم وسر حاله

با خنده بلندی اضافه کرد
البته تا الان
مرد به سمتم اومد و موهامو توی مشتش گرفت و
کشید که سرم بالا اومد
جیغ بلندی کشیدم.

تمام موهام انگار داشتن از سرم
کنده میشدن ولی کاری نمیتونستم بکنم فقط گریه
میگردم و خواهش میکردم موهامو ول کنه با ضرب
موهامو که اسیر مشتش بودن رها کرد که روی زمین

ّ

افتادم با برخورد زنوهام به سرامیکای کف حس کردم زانوهام خرد شدن خم شدو دستامو باز کرد و دقیقه ای بالای سرم ایستاد اما با ضربه ناگهانی به پهلوم جیغ گوش خراشی کشیم که کفششو روی دستم گذاشت و فشار داد با تمام وجود حس کردم استخون دستم ترک برداشت و با گریه سعی میکردم پاشو از روی دستم بردارم که خم شدو از موهام بلندم کردو توی لنز دوربین خیره شد
-سرهنگ اگه میخوای بلاهای بدتری سر دخترت نیاد بهتره با ما راه بیای

بهت گفته بودم با گرگ درنیفت

#پارت43

با کنترل کوچیک داخل دستش دوربینو قطع کرد

چراغ قرمز چشمک زن دوربین خاموش شد

ّ

بدون توجه به من سمت لب تابش رفت

خودمو روی زمین کشیدم و بین تخت و دیوار تو خودم جمع شدم
جایی که نشسته بودم بهم دیدی نداشت

دستمو مالش میدادم که از دردش کم بشه و اشکام صورتمو خیس کرده بود

سعی میکردم جلوی هق هقمو بگیرم اما فایده ای نداشت

پوست دستم قرمز شده بود وزانوهام درد وحشتناکی داشتن

آهسته شلوارمو بالا زدم تا ببینم چه بلایی سر پام اومده که با دوتاکبودی بزرگ مواجه شدم فوری شلوارمو پایین کشیدم

ّ

که صداشو شنیدم

#پارت44

فقط دعا کن پدرت سر عقل بیایه و بکشه کنار وگرنه تو یکی بد میبینی ،

دهنتم ببند حوصله زر زر کردناتو ندارم
با دست سعی میکردم جلوی دهنمو بگیرم که صدایی تولید نشه و باز بخواد به سمتم بیایه

بعد از10 دقیقه به سمتم اومد که خودمو بیشتر داخل دیوار جمع کردم

کنارم روی زانوش خم شدو
با پشت دست روی گونم کشید که صورتمو عقب کشیدم

ّ

_اگر سرهنگ بخواد اذیت کنه خیل بد میبینی کوچولو

با وجودتمام ترسم با نفرت توی صورتش نگاهی انداختم و گفتم

+اینقد ضعیفی که منو گروگان گرفتی اگر مرد بودی با خود بابام درمیفتادی*

#پارت45

ازکنارم بلند شد وبا پوزخندی گفت

-فعلا اونی که مثل نامردا التماس منو میکنه و کم مونده به دست و پام بیفته پدر عزیز تویه

با توهینی که به بابا کرد از شدت عصبانیت بدون توجه به درد زانوهام بلند شدم و

ّ

به سمتش حمله کردم و موهاشو توی مشتم گرفتم و داد میزدم

نامرد تویی عوضی

چند ثانیه ای از حرکتم شوکه شد
و بعد به عقب حولم
داد
که با برخورد کمرم به چوب تخت نفسم رفت
به سمتم حمله کردو گلومو گرفت که با ناخونای بلندم خواستم
توی صورتش پنجه بندازم که با عقب کشیدن صورتش ناخونام پوست گردنشو خراش داد

مچ دستمو توی دستش گرفت و پیچوند جیغ بلندی کشیدم

با عصبانیت ولم کردو گفت حیف حیف که فعلا نیازت

ّ

دارم
وگرنه میدونستم چکارت کنم*

#پارت46

از ترس دیگه جوابشو ندادم. رو زمین حولم داد و در حالی که برای کنترل خشمش دستشو داخل موهاش میکشید بیرون رفت
خودمو به دیوار رسوندم و با تکیه به دیوار پاهامو دراز کردم

دقیقه ای نگذشته بود که زن مسنی با سینی غذا و نوشابه داخل اومد

سینیو روی میز گذاشت و با مهربونی به سمتم اومد ودستمو گرفت

ّ

پاشو دخترم خیلی وقته چیزی نخوردی

بلند شدم وغذای خوشمزه ای که برام آورده بود رو خوردم

+اسم من صنمه میتونی خاله صنم صدام کنی

با لبخند گفتم
_اسم منم ابریشمه

با صحبت چند دقیقه ای فهمیدم خیلی وقته داخل این عمارت کار میکنه و یجورایی خودش این غول بی شاخ و دمو بزرگ کرده*

#پارت47

مدتی از رفتن خاله صنم نگذشته بود
که با چند دست

ّ

لباس داخل دستش برگشت

-پاشو دخترم برو یه دوش بگیر سبک بشی

دوست نداشتم جایی که احساس امنیت نمیکنم برم حموم

ولی چاره ای نبود از وقتی دزدیده بودنم حموم نرفته بودم

به سمت حموم اتاق رفتم که خاله باهام وارد شد

با تعجب نگاهش کردم

-آقا گفته حق نداری تنها بری حموم و منم باید همراهت بیام داخل

خواستم اعتراض کنم که با حرفش دهنم بسته شد

ّ

-آقا گفته اگر با وجود من راحت نیستی خودش بجای من میاد.
مادر با خیال راحت حمومتو بکن من اینجا میشینم پشتمم بهت میکنم که معذب نشی

#پارت48

بیخیال کل کل باهاش شدم چون واقعا به حموم نیاز داشتم

زن بیچاره هم پشت به من نشست که من موءذب نباشم

بعد از مدتها آب داغ حسابی حالمو جا آورد

+حالااسم این آقاتون چی هست

ّ

-خودش اگه بخواد اسمشو بهت میگه
با کلی زبون ریزی بالاخره اسمشو گفت ولی اسمش عجیب بود

_حالادرهان یعنی چی

_آقا اسمشم مثل خودشه یعنی پادشاهی با تاج مروارید

بعد از رب ساعتی حمومم تمام شد ،

حس میکردم سبک شدم و سر حال شده بودم ،

با پیچیدن حوله دور بدنم ،خاله صنم روشو به سمتمبرگردوند

-مادر چقدر تو خوشکلی وقتی آوردنت اینقدر هپلی بودی که زیباییت به چشم نمیومد
بزنم به تخته

ّ

سرهنگ عجب دختری داره

+شما بابای منو میشناسید

-معلومه که میشناسمش*

#پارت49

+شما بابای منو میشناسید

-معلومه که میشناسمش

+ترو خدا کمکم کن از اینجا برم

-دخترم یخ میکنی لباس بپوش بریم بیرون

فهمیدم قرار نیست آبی ازش گرم بشه برای من،

ّ

یه بلوز آستین سه رب با یه شلوار برام آورده بود

+میشه یه روسری برام بیارید

-آخه آقا گفتن همینارو برات بیارم

با تکون دادن سر از حموم خارج شدم
،خاله صنم رفت و
با صدای تیک در فهمیدم درو روم قفل کرده
روی تخت
نشستم و به حرف خاله صنم فکر کردم که میگفت
درهان آدم خوبیه

آخه مگه آدم خلافکارم خوب میشه

توی دلم گفتم فقط پامو از اینجا بیرون بزارم لوش میدم*

#پارت50

ّ

ساعت1:30نیمه شب

درهان

سینا :درهان همه جمعن ،گزارشاشونو چک کردم کامل بود

ُ+باشه

به سمت در سالن اجتماع حرکت کردم
سر میز روی صندلی مخصوصم نشستم و با ایستادن سینا کنارم جلسه رسما شروع شد

+یکی یکی شروع کنید

ادنان:کامیونا هنوز حرکت نکردن ریسکش بالاست اگر بگیرنشون خسارتش قابل جبران نیست ،

ّ

طرف قرار
دادتوی افغانستان منتظره و عجله داره

+بجای اون سه تا کامیون سه تای دیگه رو جا میزنیم
مسیر حرکت لو رفته
باید عوضش کنیم ،الان سه تا کامیون با همون نشونی
ها آماده شدن و حتی پلاکای مشابه به کامیونا نصب
شده

با هل دادن نقشه به سمت ادنان گفتم مسیر عوض
میشه مسیر حرکت کامیونا اینه برای اطمینان هر کدوم
از کامیونا یه مسیر جدا رو طی میکنن
با نشون دادن نقطه هایی روی نقشه اضافه کردم

توی این مسیر ها ماشین سواری گذاشتم با رسیدن
کامیونا بارشون به این ماشینا منتقل میشه*
#پارت51

ّ

برای انتقال از لب مرز هماهنگیارو انجام دادم
پوزخندی زدم

+اینقد جیباشون پره که دهناشون و چشماشون بسته شده

ادنان:افراد سرهنگ میدونن آدم لب مرز داریم و اگر لب مرز ماشینارو بگیرن چی این عتیقه ها بقدری با ارزشن که اگر دست دولت بیفتن خسارتشون قابل جبران نیست

+دختر سرهنگ پیش منه قرار شده کنار بیاد باهامون

ولی بازم نمیشه اعتماد کرد و باید جوانب احتیاطو درنظر
بگیریم

برگه تا شده ای به دست ادنان دادم
اینا اسامی نفوذیا هستن خودت میدونی باید چکار کنی

ّ

ادنان:بله

احمد :برای سوختم برای نرخ25 درصد دبه کردن و
نمیخرن میگن نرخ بالایه
پوزخندی زدم

+اگر زیاده میتونن نخرن به بچه ها بگو فعلا قاچاق
سوخت کنسله هیچ ماشین سوختی حق نداره از مرز
خارج بشه ،ببینم بعدش به التماس میفتن یا نه

جلسه بعد یک ساعت تمام شدو همه رفتن*

#پارت52

با رفتن بقیه سینا روی صندلی نشست

-با دختره میخوای چکار کنی اون دیدتت اگر بزاریم بره

ّ

دردسر میشه آمارشو دارم مثل اینکه نقاش خوبیم هست اگر چهره هامونو بکشه چی

+من کی گفتم میزارم بره

-پس چکارش میخوای بکنی

+هنوز فکری براش نکردم . فردا خودت هواست به بچه ها باشه نمیخوام گاف بدن

-باشه داداش ما رفتیم

با رفتن سینا به سمت اتاق خواب رفتم
ابریشم روی زمین خوابیده بود

دقیقه ای خیره نگاهش کردم و به سمت تخت خوابم رفتم

ّ

هوای اتاق بخاطر اسپیلت سرد بود همیشه عادت داشتم جاهای سرد بخوابم

اما این دختر اینجوری نبود

بخاطر دوربینایی که داده بودم توی اتاقش نصب کنن

میدونستم شبا هر چقدرم گرم باشه بازم پتو روش میده*

#پارت53

با کلافگی روی تخت نشستم و دستی توی موهام کشیدم

با اعصابی خراب بلند شدم و از کمد دیواری پتوی زخیمی برداشتم و روی بدن مچاله شده از سرماش انداختم

ّ

صورتش توی نور کم اتاق بنظرم زیباترین تصویری بود که تا حالا دیده بودم

خم شدم و گونشو بوسیدم

بوی خوبی میداد و واقعا دلم میخواست بغلش کنم

با شتاب از کنارش بلند شدم
واقعا من چم شده بود

زیر لب زمزمه کردم درهان این دختر باعث نابودیه،
خانوادش گذشتتو نابود کردنو خودش
آیندتو نابود میکنه

روی تخت برگشتم و دراز کشیدم
دستمو روی چشمام گذاشتم و سعی کردم بخوابم

#پارت54

ّ

ابریشم

با صدای سشوار از خواب بیدار شدم
تمام استخونام درد گرفته بود کاش روی فرش یا روی کاناپه میخوابیدم

پتوی رومو کنار زدم و با تعجب بهش نگاه کردم

احتمالا کار خاله بود
آخه عقلم کجا بود که روی زمین خوابیدم

با نگاهی به درهان لحظه ای خیره اش شدم

لباس بلوچی به تن داشت
و با بستن پارچه ای رور

ّ

سرش که انگار از جنس خود لباس بود به سمتم برگشت

_ابریشم فقط دعا کن پدرت موی دماغمون نشه وگرنه اونی که باید دنبال سوراخ موش بگرده تویی

با تهدیدش ته دلم خالی شد

با خروج از اتاق بازم در قفل شد

کاش میتونستم فرار کنم از اینجا
اما مشکل اینجا بود که
تا چشم کار میکرد یا نگهبان بود یا سگای وحشی آموزش دیده

ّ

#پارت55

تمام روزم با استرس گذشت و از غذایی که خاله صنم برام آورده بود بیشتر از چند لقمه نتونستم بخورم

ثانیه ها برام مثل سال میگذشت

کاش بابا بیخیال اینا میشد

با رفتن خورشید سیاهی شب همه جارو فرا گرفته بود .

پشت پنجره ایستاده بودم و بیرونو نگاه میکردم

چند تا ماشین اسپورتیج وارد شدند

از یکی از اون ماشینها سوهان روح این روزهای من با لباس بلوچی که صبح توی تنش دیده بودم پیاده شد

ّ

نگاه درنده سیاهشو به سمت پنجره برگردوند از نگاهش خشم میبارید و این تن منو میلرزوند

توی دلم دعا کردم اتفاق بدی نیفته
دقیقه ای نگذشته بود که دراتاق به شدت باز شد

ُعصبانی این روزهای من وارد شد و در پشت سرش بست

با برداشتن شلاق از روی دیوار به خودم اومدم و با

لکنت گفتم : چ...چ...چی شده
~~~~~

#پارت56

لکنت گفتم : چ...چ...چی شده
~~~~~

ّ

با فریادی که ستونهای خونه رو میلرزوند به سمتم
حمله کرد و
شلاق رو بدنم فرود اومد که جیغ
گوشخراشی کشیدم اما اون رحم نداشت و باهر بار
پایین اومدن شالق روی بدنم انگار گوشت تنم پاره
میشد
فقط التماس میکردم وبا گریه میگفتم
_ترو خدا نزن ....آخ... چی شده

_پدر سگ جونتو میگیرم اون بابای الدنگت فکر
کرده باهاش شوخی دارم وقتی لباس سیاه تنش
کردم میفهمه
درهان با کسی شوخی نداره

از شدت ضربه هایی که روی بدنم فرود میومد دیگه کارم
از التماس گذشته بود و فقط جیغ میزدم تا جایی که
نفسی هم برای جیغ زدن برام نمونده بود

ّ

انگار با زدن
من خشمش خالی شد و خسته از کتک زدنم با لگد محکمی که به پهلوم زد روی مبل نشست و موبایلشو در آورد و شماره ای گرفت

_زرنگ شدی سرهنگ ولی این زرنگیت خیلی به ضررت تمام میشه بهتره تا فردا کامیون منو پس بدی یا اینکه کلا با دخترت خداحافظی کنی

.؟....

+جدی..پس بچرخ تا بچرخیم سرهنگ
تا صبح اگر کامیون منو پس نفرستی فیلمشو برات میفرستم که سگام چطور دخترتو تیکه تیکه میکنن

#پارت57

از شدت درد خودمو گهواره ای بغل گرفته بودمو بی

ّ

جون
اشک میریختم و هق هق میکردم

تقه ای به در خورد

+بیا تو

خاله صنم:آقا ،آقا سینا اومدن میخوان ببیننتون

از جاش بلند شد که بیرون بره

خاله صنم:آقا اجازه میدید کمکش کنم طفل معصوم
خونریزی داره گناه داره بخدا
نگاهی به سمتم انداخت با دیدن بلوز صورتیم که الان
قرمز و پاره شده بود گفت:خیل خب
با رفتنش
خاله صنم با غصه به سمتم اومد

ّ

خاله صنم:خدا مرگم بده ببین به چه روزی انداختتت.

بخدا از وقتی وارد اتاق شد پشت در بودم

ولی میترسیدم بیام داخل ،هیچکاریم از دستم برنمیومد

با کمک خاله صنم سعی کردم بلند شم اما به هر جای بدنم دست میزد جیغم هوا میرفت

#پارت58

فوری به سمت کمد لباسی رفت و یه پیراهن سفید برام آورد

صنم:پاشو مادر کمکت کنم بدنتو بشوری لباساتو عوض کنم

اما حتی نای واستادن نداشتم با دیدن حال و روزم فوری

ّ

ظرف آب و دستمالی آورد.

کمکم کرد لباسامو در بیارم

با دیدن بدن زخمیم خودم هم شوکه شدم چه برسه به اون

با تمیز کردن زخمام کمکم کرد پیراهن سفیدی که گشاد بود به تن کنم

خاله به سمت یکی از کاناپه ها رفت و با کشیدنش بصورت تخت درش آورد

ملحفه تمیزی روش انداخت و کمکم کرد بلند شم و روش بخوابم

با خوردن قرص مسکنی علی رغم سوزش و درد تنم به خواب رفتم

ّ

#پارت59

درهان
ُ
سینا :میگی چکار کنیم حالا ،درسته بیشتر اجناسو نتونستن بگیرن و از مرز رد شدن ولی دفینه پیش اون احمقه

+بزار تا صبح فکر کنم

-شیخ احمد منتظر دفینست ،باهام تماس گرفت گفته قیمتشم بیشتر از توافقمون میده ولی میخوادش

+باید ببینم چکار میتونم کنم بزار تاصبح فکر کنم

با رفتن سینا روی کاناپه لم دادم و دستمو روی چشمام گذاشتم

ّ

بعد نیم ساعتی به سمت اتاق رفتم
بجز شب خواب تمام برقا خاموش بود وابریشم با پتوی تابستونی که روش کشیده شده بود روی مبل خواب بود

به سمتش رفتم
از اینکه زده بودمش پشیمون بودم نباید عصبانیتمو سر کسی که مقصر نیست خالی میکردم

#پارت60

صنم اصرار داشت به اتاق خودش ببردش ولی من قبول نکردم

نمیدونم با اینکه دیدن این دختر برام عذاب بود

ولی بازم دوست داشتم کنار خودم باشه

رّ

رد شالق روی صورت و گردنش خود نمایی میکرد اما بازم با این خطوطی که روی صورت و گردنش بود باید اعتراف میکردم زیباییش خیره کننده بود

حقیقت این بود اگر یه آدم معمولی بودم کاری میکردم برای خودم بشه

توی این مدتی که دورادور زیر نظرش
داشتم بهش احساس خوبی داشتم

به لباش خیره شدم لبایی که معلوم بود بخاطر جویدن زیاد پوست پوست شدن ولی بازم هوس انگیز بودن

امشب من چم شده بود منی که سالها بود که هیچ زنیو به اتاقم را نمیدادم چه برسه به فکر بوسیدن لباش باشم.

ّ

ولی این دختر فرق داشت
وقتی با با تمام ترس و مظلومیتش نگاهم میکرد و میخواست وانمود کنه که خیلی شجاعه و جوابمو میداد..

#پارت61

کاش دختر دشمنم نبود

من نباید هیچ حسی به اون دختر پیدا میکردم ،

ته زندگی این دختر مرگ بود

به سمت تخت رفتم وبادرآوردن لباسام دراز کشیدم وبا فکری مشغول به سقف خیره شدم

اواسط شب با صدای ناله ای بیدار شدم به سمت ابریشم رفتم

ّ

توی خواب هذیون میگفت ،روی پیشونیش دونه های عرق نشسته بود

دستمو روی پیشونیش گذاشتم
داغ بود و انگار حالش خوب نبود

با زدن زنگ خدمتکار صنم داخل اومد

-جانم آقا اتفاقی افتاده

+ببین دختره چشه با صداش خوابو حروممون کرد

صنم به سمت ابریشم پاتند کرد و من با بی حوصلگی روی تخت دراز کشیدم

#پارت61

ّ

_آقا تب داره باید پاشویش کنم میخواید بیاریدش اتاق من تا شما هم بتونید استراحت کنید

+نه،لازم نیست همین جا یه کاری به سرش بده که ساکت بشه

-ولی آقا خیلی تبش بالاست

با بدخلقی بخاطر بدخواب شدن

گفتم: همینجا یکاریش
کن

صنم با سرعت تشت و پارچه آورد وابریشم غرق در خوابو پاشویه کرد

بعد نیم ساعت ناله هاش قطع شد
صنم تشت آبو به سمت حمام برد

ّ

-آقا تبش اومد پایین

+پس چرا هنوز گاهی ناله میکنه

صنم مکثی کرد

_آقا فکر کنم درد داشته باشه تمام بدنش یا کبوده یا زخمه

+اگر گذاشت یه دقیقه بخوابم برو سرنگ و مسکن بیار براش بزنم

با تزریق دارو بعد از چند دقیقه صدای ناله هاش قطع شد و صنم به اتاق خودش رفت. روی تخت دراز کشیدم

تا بلکه دوباره بتونم بخوابم ولی یه حسی وادارم کرد بالای سرش برم

ّ

نباید اینکارو میکردم اون دشمنم بود

فقط یه دشمن که

تهش باید نابود میشد

#پارت62

-مادر آفتاب نزده رفت

-کاش برنگرده

-اِوا خدا مرگم بده دیگه از این حرفا نزنی ،درهانو خودم بزرگ کردم خیلی پسر خوبیه

با اه عمیقی گفت:زندگی سختش نزاشت که قلبش صاف بمونه ولی بازم اگر نباشه میدونی چندین خانواده

ّ

از نون خوردن میفتن

+خاله مگه زندگیش چطوری بوده

-کاچیتو بخور مادر منم برم به کارام برسم

+باشه

با تنها شدنم قدمی به سمت آیینه برداشتم. پیراهن سفیدی که آزاد بدنمو در برگرفته بود درآوردم با دیدن بدن کبود و خونمردم اشک داخل چشمام نشست
-کاش برنگرده هیچ وقت

یعنی اگر بابا عتیقه هاشو پس نده میخواد منو بندازه جلوی سگاش

#پارت63

ّ

روز عین برق و باد گذشت و شب فرا رسید

ترس توی دلم لونه کرده بود هر لحظه منتظر یه اتفاق بد
بودم

ساعت از نیمه شب گذشته بود و خبری از درهان نبود

با آرزوی اینکه نیایه به سمت مبل رفتم وتا بخوابم و تا لحظه ای که به دنیای خواب برم توی دلم دعا میکردم امشب نیایه

صبح با سرو صدای زیادی از خواب بلند شدم مثل اینکه خبری بود
پشت پنجره رفتم

بادیدن ماشین های زیاد و مردایی با لباس بلوچی که اسلحه بدست بودن با تعجب خیرشون شدم

ّ

مردی با لباس بلوچی سیاه و دستاری کحا صورتشو پوشونده بود از بین جمعیت رد شد که هم همه ها خوابید

و ساکت شدن با برداشتن دستار متوجه شدم
درهانه صداشو درست نمیفهمیدم و دوست داشتم بفهمم چه خبره چی دارن به هم میگن اما متاسفانه زبونشونم نمیفهمیدم

_دختر تو پشت پنجره چکار میکنی آقا بفهمه با این لباسا رفتی پشت پنجره خون به پا میکنه

نگاهی به لباسم کردم خیلی یقه بازی داشت و بخاطر نبستن سوتین و نازک بودن پارچه لباس سر سینه هام یکم معلوم بود آستینم

ّ

که نداشت تقریبا هم تا زیر زانوم بود
هین بلندی کشیدم

+خاله من حالم خوب نبود تو چرا اینو تن من کردی

#پارت64

-با اون بدن زخمیت چی باید تنت میکردم که کمتر اذیت بشی

+خاله بیرون چه خبره

_هیچی مادر فقط خدا بخیر کنه بیا بشین صبحانتو بخور بعد برو لباستو عوض کن

به سمت کمدی که فهمیده بودم لباسای من توشه

ّ

زفتم از بین لباسای اندک داخل کمد یه بلوز شلوار برداشتم وتن زدم

با پوشیدن لباس به سمت پنجره رفتم
همه داشتن متفرق میشدن

درهان به سمت پنجره نگاه کرد با دیدن من که اونجا
ُ
ایستاده بودم به سمت در عمارت اومد

_یا خدا داره میاد بالا

ازش به شدت میترسیدم کاش راه فراری داشتم

در به شدت باز شد وبه دیوار خورد که صدای بدی داد
با دیدن چشمای قرمز
درهان دوتا سکته رو رد کردم

ّ

#پارت65

فریادش تنمو لرزوند

کثافت پدرتو به عذات میشونم

به سمتم حمله کرد و موهام اسیر دستش شدن از موهام گرفت و به سمت خارج از اتاق کشیدم.
هرچی
التماس میکردم فایده نداشت با گریه گفتم

درهان ترو خدا ولم کن.. چی شده..آخ موهامو کندی

-فقط خفه شو سگ پدر حروم زاده وقتی عین سگ کشتمت پدر دیوثت میفهمه با من در بیفته ورمیفته

از عمارت خارج شد.منو به سمت پشت عمارت کشوند

ّ

منو داخل زیر زمین کشوند.

با پرت شدنم از روی پله
های زیر زمین آرنجم محکم به زمین برخورد کرد که
ضعف کردم

تا چشم کار میکرد وسایل قدیمی و کهنه بود بوی نا
تمام زیر زمینو برداشته بود

قدم به قدم از پله ها پایین میومد

پله اول
-پدر سگ بی پدر

پله دوم
-پدر حروم زادتو به عذات میشونم فکر کرده درهان از
حرفش برمیگرده

پله سوم
کاری میکنم مثل سگ زوزه بکشی

#پارت66

_دختره خراب فکر کردی من مثل عموی سادمم که مادر
بی همه چیزت به کشتنش بده

لحظه به لحظه بیشتر توی خودم جمع میشدم با چشمای درشت و ناباور خیرش بودم و از ترس توان حرکت کردن نداشتم

کمربند دو دور دور دستش پیچیده شد که بیشتر توی خودم جمع شدم

اولین ضربه روی بازوم فرود اومد که از درد جیغ بلندی کشیدم

ّ

با جیغ التماسش میکردم بس کنه

اما انگار از شدت خشمش کم نمیشد که هر ضربه سهمگین تر از قبلی روی بدنم فرود میومد

بعد از نیم ساعتی که برام یه قرن گذشت از زدنم خسته شد

روی اخرین پله زیر زمین نشست و سرشو به دیوار تکیه داد
حتی توان تکون خوردن نداشتم فقط هق هق میکردم
از بس اشک ریخته بودم چشمه اشکم خشک شده بود
گلوم خشک بودو میسوخت با آخرین توانم گفتم: مادرم عین فرشته ها پاکه
غافل از اینکه گوشای اون تیز تراز این حرفاست

ّ

#پارت67

هنوز حرف کامل از دهنم خارج نشده بود که به سمتم

حمله کرد و موهامو تو مشتش پیچید و سرموبه دیوار کوبید و سیاهی مطلق

.....
درهان

نگاهی به چشمای بستش کردم و بیرون رفتم

در زیر زمینو قفل کردم

صنم پشت در ایستاده بود

-آقا دختره گناه داره بخدا

ّ

_صنم برات احترام قائلم ولی قرار نیست تو کارام دخالت کنی

-بله آقا

با اعصابی خراب به سمت اتاقم رفتم

روی کاناپه لم دادم ،چشمامو بستم

تصاویر گذشته عین فیلم از جلوی چشمام رد میشدن

و من لحظه به لحظه با دیدن ابریشم زجر میکشیدم

#پارت68

چشمای دردناکمو باز کردم و خودمو به سمت دیوار کشیدم
،انگار تمام استخونام زیر مشت و لگدای اون

ّ

نامرد خرد شده بودن

ساعتها تکیه به دیوار نشسته بودم و اشک میریختم

چرا سرنوشت من باید اینجوری میشد
مگه چکار بدی تو زندگیم کرده بودم که این همه تحقیر و
کتک تاوان کارمه

هوا کم کم رو به تاریکی میرفت درد و ضعف توانمو گرفته بود سرمو روی زمین گذاشتم و چشمامو بستم
با صدای در چشمامو باز کردم
خاله صنم با استرس وارد شد،سریع به سمتم اومد و ساندویچی که پیچیده بود توی دستم گذاشت

-دخترم اینو بخور ضعف نکنی

بطری آب کوچکی به سمتم گرفت

ّ

فقط ابریشم آب خوردی بطریو لای وسایل زیر زمین قایم کن یوقت آقا نفهمه من اومدم اینجا

خاله صنم عین باد از زیر زمین خارج شد ودر دوباره قفل شد

نگاهی به ساندویچ داخل دستم انداختم داخلش کتلت گذاشته بود

با ولع غذایی که برام آورده بود خوردم
با خوردن غذا از شدت ضعفم کم شد و به خواب رفتم

#پارت69

با خوردن غذا از شدت ضعفم کم شد و به خواب رفتم

از پنجره کوچک زیر زمین معلوم بود که صبح شده

ّ

صدای

پرنده هااول صبح برام آرامش بخش بود برام عجیب بود

جایی که همه بیابون تصورش میکنن چطوری داخلش
خونه ای وجود داره که مثل بهشته

پوزخندی زدم

+فقط مشکل اینجاست صاحب این بهشت شیطانه

با صدای در نگاهم به سمت در برگشت
توان تکون خوردن نداشتم

انگار تمام استخونام دارن از هم جدا میشن

صنم وارد شد،نگاه غمگینی بهم انداخت
زیر بازومو گرفت

ّ

پاشو مادر کمکت کنم بیایی بیرون

+خاله نمیتونم تکون بخورم

بعید میدونستم صدامو شنیده باشه حتی صدام به گوش خودمم درست نمیرسید

#پارت70

با کمک صنم از جام بلند شدم با بلند شدنم درد توی بدنم پیچید زیر گریه زدم و نالیدم

+آخ

اما چاره ای نبود زن بیچاره بیشتر وزنمو روی شونه های خودش انداخته بود

ّ

کمکم کرد از اون زیر زمین منحوس بیرون بیام

به سمت اتاقای خدمتکارا که با فاصله از عمارت اصلی

ساخته شده بودند رفتیم

-آقا گفته میخواد تو بشی خدمتکار شخصیش

روی تخت دراز کشیدم
صنم با ظرف سوپی داخل شد

_بیا بخور مادر یکم جون بگیری

+خاله میشه برام یه مسکن بیاری

-با معده خالی که نمیشه تا یه چیزی بخوری منم برات مسکن میارم

ّ

خاله با مسکن برگشت
-امروزو استراحت کن از فردا کارت شروع میشه

+هه اون نمیخواد من کار کنم میخواد کم کم منو بکشه

-نگو مادر اینجوری

+میدونی خاله خدای منم بزرگه یه روزی تمام این تحقیرا و کتکارو جبران میکنم

#پارت71

اینطور که فهمیدم امروز کلا نیست و لب مرزه
توی دلم دعا کردم کاش هیچ وقت برنگرده
کل روزو بدون استرس گذروندم
مطمئن بودم نمیادو قرار نیست بازم اذیتم کنه
صبح روز بعدبا صدای یه دختر بیدار شدم
یکی از چشمام بخاطر مشتی که روی گونم زده بود

تّ

متورم بود و کامل باز نمیشد
به سختی روی تخت نشستم

-سلام اسم من نقرست اسم تو ابریشمه؟

_آره

از دور دیده بودمت اما حق نزدیک شدن بهتو نداشتم
من از فامیلای دور صنم جونم که اینجا کار میکنم

با لبخندی گفتم
_خوشبختم

_امروز تو باید صبحانه آقارو ببری

با درد از جام بلند شدم و آهسته آهسته به سمت
دستشویی رفتم

ّ

آبی به صورت دردناکم زدم
کل دیروز استراحت کرده بودم اما انگار با یه روز استراحت دردای من کم نمیشد

#پارت72

✿پارت هدیه*

نقره لباس کارمو که شامل یه سارافون سرمه ای ،پیراهن سفید با شلوار سرمه ای بود برام آماده کرده بود
با کمک نقره لباسامو تن زدم

_چطوری میخوای امروز کار کنی تو حتی نمیتونی درست را بری

+بنظرت میتونم نرم

ّ

_نه چاره ای نیست بزار کمکت کنم حداقل تا کنار عمارت میتونم بیارمت

خاله صنم سینی به دست از پله ها بالا رفت

سینیو تا بالا برات میارم ولی خودت باید بری داخل

با گرفتن سینی با ترس تقه ای به در زدم

_بیا تو

#پارت73

6_دقیقه تاخیر داشتی مگه صنم بهت قوانینو نگفته بود

با ترس و غم سرمو تکون دادم

ّ

به سمتم اومد با پشت دست نوازش وار روی گونم کشید

_چون تازه کاری میبخشمت ولی دفعه دیگه قول نمیدم سالم از زیر دستم در بری

سینیو روی میز گذاشتم

+میشه برم

-کجا بری تازه اومدی برام چای بریز

داخل فنجان چینی چای ریختم و جلوش قرار دادم

با آرامش عجیبی فنجان چای رو برداشت و با خوردن یه قلپ از چای بقیه چایو روی شکمم ریخت

ّ

با جیغ بلندی ازش فاصله گرفتم در حالی که سعی میکردم لباسو از تنم جدا نگه دارم
با گریه نگاهی بهش انداختم

+آخ چرا اینکارو کردی سوختم
با بی تفاوتی نگاهی بهم انداخت

-این مجازات تاخیرت بود حالا گمشو بیرون

توی اشپزخونه خاله سعی داشت با گذاشتن پماد روی سوختگی از سوزش شکمم کم کنه

روی شکمم تاول های زشتی زده بود که با دیدنشون

بیشتر اشکم در میومد

#پارت74

ّ

+خاله اون خیلی عوضیه کاش بره و برنگرده

_نفرین نکن دختر ،خدا بزرگه بالاخره تو هم از اینجا خلاص میشی

+آره بعد از اینکه منو کشت و توی خاک گذاشت از اینجا
راحت میشم

_کم چرت و پرت بگو دختر،آقا تا شب نمیاد تا اون موقع برو استراحت کن نقره کمکم هست

+خاله دلم گرفته برگه و مداد داری بهم بدی

-وا برگه میخوای چکار

ّ

+میخوام نقاشی بکشم وقتایی دلم بگیره نقاشی میکنم

نقره:من دارم بهت میدم یه بسته مدادرنگی هم گرفتم

-وا دخترای گنده نقاشی کشیدنتون دیگه چیه. نقاشی برای بچه هاست

نقره دستمو گرفت و به سمت اتاق خدمتکارا رفتیم

با گرفتن برگه آچار ومداد رنگیا و وسایل نقاشی از نقره روی زمین نشستم و شروع به کشیدن کردم

با نقاشی کشیدن انگار به آرامش میرسیدم

ساعتها میگذشت و من مشغول نقاشی کشیدن بودم

ّ

با احساس ضعف نقاشیو زیر تخت قایم کردم و پیش خاله رفتم

+سلام

-علیک سلام دخترم بیا بشین که خوش موقع اومدی

#پارت75

سر میز نشستم
باید سوالی که مثل خوره مغزمو میخورد میپرسیدم

+خاله چند ساله اینجا کار میکنید

ّ

-خیلی ساله فکر کنم10سالم بود که پدرو مادرم مردن ،پدربزرگ آقا منو آورد اینجا

+خدا بیامرزدشون ،چطوری مردن

-پدرم تصادف کرد مادرم اون زمان باردار بود و اونم سر زا
رفت ،بیچاره از غصه مردن مادرم روز بعد از مرگ پدرم زودتراز
موقع دردشو یاد کرد اون زمان که دکتر درست و حسابی نبود هم خودش هم بچش تلف شدن

+خاله شما مادر منو میشناسید

_نه از کجا بشناسم

_چرا درهان همش میگه مادر من عموشو کشته و خانوادشونابود کرده

ّ

-چی بگم مادر من درجریان نیستم

+خاله میبینی که من اینجا اسیرم و هر آن امکان داره منو بکشه ترو خدا راستشو بگو

-اگه بگوش آقا برسه که برات گفتم سرمو میزاره رو سینم

+خاله بخدا قسم به کسی نمیگم
خاله سرشو به گوشم چسبوند

-شب برات میگم اعتمادی به اینجا نیست
اگربه گوش آقا برسه تو چیزی میدونی واویلا میشه

#پارت76

فعلا غذاتو بخور شب خیلی وقت برای حرف زدن هست

ّ

با تاریکی هوا به انتظار درهان نشستم
خاله با شب بخیری به اتاقش رفته بود

کاش نخوابه تا وقتی که من بیام
بالاخره بعد ساعتی انتظار خسته کنندم به پایان رسید و

درهان رسید
ُ
با اخمای درهام و صورتی عبوس گفت

-غذامو بیار توی اتاقم

غذاشو توی سینی چیدم و به سمت اتاقش رفتم

تازه از حموم اومده بود

ّ

سینیو بزار روی میز بیا یکم ماساژم بده

نگاهی به بدن برهنش انداختم

+نه من اینکارو نمیکنم

_میل خودته یا منو ماساژمیدی یا امشب تو قفس سگام میخوابی
با استیصال به سمتش رفتم و روغن ماساژ برداشتم

بخاطر سردردای میگرنی مامان دوره های ماساژو اینترنتی خریده بودم و بلد بود

با شروع کارم چشماشو بست
نیم ساعتی گذشت که دستام خسته شدن و بلند شدم
انگار خواب رفته بود

ّ

با خوشحالی بلند شدم

نگاهم به سینی دست نخورده غذا افتاد
شانه ای بلا انداختم و

#پارت77

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم به سمت اتاق خدمتکارا رفتم

فقط دعا میکردم خاله خواب نباشه

آهسته از پشت در گفتم

+خاله بیداری هنوز

ّ

آره بیا تو

+تا اینجا فقط دعا میکردم خواب نرفته باشید

_نه منتظرت بودم بشین برات بگم

خاله روی تخت نشسته بود که منم کنارش نشستم

حالا میخوای چی بدونی دخترم

_میخوام بدونم جریان چیه که درهان همش از خانوادم بد میگه و فحشای بد میده

توی زیر زمین که بودم از عموش و مامانم گفت که مادر من باعث مرگ عموش شده

خاله از اولش بگو ببینم جریان چیه

ّ

خاله نفس عمیقی کشید و گفت

_جونم برات بگه قضیه از خیلی سال پیش شروع شده بزار از اول اولش بگم برات
پیر محمد پدر بزرگ آقا درهان با شیخ مرادپدر بزرگت رفیق گرمابه و گلستان بودن میشه گفت یه روح توی دوتا جسم بودن تعجبی هم نداشت از بچگی با هم بزرگ شده بودن ،بعد ازدواجشون بخاطر اینکه پیوندشون
محکم تر بشه تصمیم گرفتن بچه هاشون با هم ازدواج کنن
با بدنیا اومدن مادرت این امکان بوجود اومد مادرت بچه پنجمی شیخ مراد بود و قبل مادرت چهار تا پسر داشت و پیر مراد دوتا پسر به اسم سنجر و شاهو داشت

#پارت78

ّ

مادرت ناف بر شاهو پسر دومی پیر محمد شد

سال به سال میگذشت و بچه ها بزرگتر میشدن و

علاقه شاهو روز به روز به مه لقا بیشتر میشد

یادمه مادرت چشماش درست شبیه تو بود

انگار جام عسل چشمای مه لقا دل شاهورو برده بود

ولی مه لقا توی دنیای خودش بود
مه لقا 14 سالش بود که پیر محمد تصمیم گرفت

عروسشو به خونه خودش بیاره

اما غافل از اینکه مادرت عاشق یه سرباز شده بود

ّ

مراسم نامزدی اجرا شد ولی قبل عروسی مادرت با اون سرباز فرار کرد و رفت

اینکار مادرت بی حرمتی به دوتا طایفه بود غرور دوتا طایفه لکه دار شده بود

مردای دوقبیله به هم شدن که مادرتو پیدا کنن چند روز بعد از فرار مه لقا ،

شاهو یه شب خوابید و دیگه بلند
نشد

دکتر میگفت توی خواب قلبش ایستاده
شاهو برخلاف سنجر خیلی پسر خوبی بود دل مهربونی داشت حیف بود تو سن23 سالگی اسیر خاک بشه

خاله با تمام شدن حرفاش اشک گوشه چشمشو با روسری پاک کرد

ّ

با ذهنی درگیر به سمت اتاقم رفتم

#پارت79

چرا همه چیز این عمارت اینقدر عجیب بود

عجیبترازهمه این بود من هیچ خدمتکاری بجز خاله صنم و نقره ندیده بودم

بیرون عمارتم تا چشم کار میکرد نگهبان بود محافظ و سگ

واقعا چرا بجز ما سه نفر کسی توی این عمارت نبود

فردا شب

درهان به عمارت برنگشت و این یعنی نهایت خوشبختی برای من

ّ

ُ

روز بعد با انرژی که از نبود درهان گرفته بودم کمک خاله
دادم توی دلم دعا میکردم امشبم نیایه
با تاریکی هوا دلهره من شروع شد گاهی آدم دوست نداره ساعتا زود بگذرن اما برعکس چقد ساعتها وثانیه ها زودترازهرزمان دیگه ای میگذره

با رسیدنش به عمارت آشوب دل منم بیشتر شد

+خاله میشه من قهوشو نبرم بخدا هنوز شکمم خوب نشده

-چاره چیه مادر گفته تو براش ببری
دور از چشم خاله کارد میوه خوری داخل جیب سارافون لباس قایم کردم و با برداشتن سینی قهوه به سمت

ّ

اتاقش رفتم

با ورود به اتاقش قهوه رو روی میز عسلی گذاشتم

روی کاناپه لم داده بود و به روبه رو خیره بود

#پارت80

-پاهامو توی آب ماساژ بده

+چی

با تعجب از نفهمیدن حرفاش نگاهش کردم

-تشت آب بیار پاهامو ماساژ بده

با بدبختی به سمت حمام رفتم تشت بزرگ آبو به

ّ

سختی حمل کردم و جلوش گذاشتم

پاهاشو توی آب ماساژ میدادم
توی دلم لعنتش میکردم

با درد گرفتن دستام ،دستام از حرکت ایستاد

با کف پا ضربه محکمی به کتفم زد

از شدت ضربه به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم

بالای سرم ایستاد و نگاهمو بهش دوختم،کف پاشو
روی دستم فشار داد

ّ

-تویه آدم بدردنخوری که بدرد هیچکاری نمیخوری

اشک توی چشمام جمع شده بود
اما اینبار نوبت من بود

چاقویی که داخل جیبم قایم کرده بودم درآوردم و داخل ساق پاش فرو کردم

با داد پاشو از روی دستم برداشت و قدمی ازم فاصله گرفت

#پارت81

با نفرت نگاهی بهم انداخت و چاقو رو با ضرب از پاش

ّ

بیرون کشید

پاش خونریزی شدیدی داشت

با ترس از جام بلند شدم و به سمت در اتاق دویدم
و ازاتاق بیرون رفتم

پشت سرمو نگاه نمیکردم

پشت سرم میدوید

-فقط دستم بهت برسه پدرتو درمیارم حروم زاده

-حروم زاده تویی آشغال

ّ

از ساختمان خارج شدم و به سمت اتاق خدمتکارا میدویدم

خودمو داخل انداختم و درو قفل کردم

-باز کن درو تا بهت نشون بدم دختره احمق

_نه درو باز میکنم نه میخوام چیزیو نشونم بدی حالاهم هری

با حرفم حرصی شد و تنه محکمی به در زد

با ترس کمدو جلوی در کشیده بودم که نتونه درو باز کنه

متوجه صدای مردونه ای شدم که داشت با درهان حرف میزد

گوشمو به در چسبونده بودم که صداهارو بهتر بشنوم

ّ

#پارت82

مرد اصرار داشت درهانو ببره و بهش میگفت

_وقت زیاده اول فکری باید برای پات بکنی

با آرامش گرفتن صداهای بیرون فهمیدم رفتن

کنار دیوار سرخوردم وروی زمین نشستم

تازه فهمیده بودم چکار کردم

هم ترس بود هم خوشحالی بابت گرفتن حالش

ّ

نمیدونم شکه شده بودم یا از خوشحالی بود که ریز ریز شروع کردم خندیدن

که توجهم به نقره که گوشه آشپزخونه کوچیک خدمتکارا وایستاده بود جلب شد با چشمای وق زده نگاهم میکرد

-ابریشم چکار کردی تو
چرا اینکارو کردی خودتو بدبخت کردی

-حقش بود

-آره شاید حقش بوده باشه ولی بخدا میکشتت

با بی تفاوتی گفتم

_بدرک مهم اینه حسابشو رسیدم

ّ

با تقه آروم در حرف من و نقره قطع شد
صدای خاله صنم بود که میگفت

_ابریشم درو باز کن منم

کمد رو با کمک نقره کنار کشیدیم تا درو باز کنیم

با باز کردن در خاله داخل اومد

#پارت82

با ورودش گوشمو محکم گرفت

-آخ خاله گوشمو ول کن دردم گرفت بخدا

ّ

-دختره احمق برداشتی چاقو کردی تو پای درهان بقیه جرئت ندارن سرشونو بلند کنن جلوش تو وزه بهش چاقو میزنی

از خاله فاصله گرفتم و در حالی که گوشمو میمالیدم که از دردش کم بشه گفتم

_اون منو زد دعواش کردی که حالا منو داری دعوا میکنی

ضربه ای پشت سرم زد

-دختره احمق تا الان التماسش میکردم کاری بهت نداشته باشه

ّ

نقره که شاهد حرفای ما بود گفت

حالا چی میشه

خاله سری به معنی نمیدونم تکون داد

-ابریشم من میرم ببینم چی میشه فعلا از اینجا بیرون نیا در اتاقتو قفل کن تا یکم آقا آروم بشه سینا داره باهاش حرف میزنه

-باشه

با رفتن خاله به سمت اتاقم رفتم و بخاطر استرسم برگه هامو از زیر تخت درآوردم و شروع به کشیدن طرح کردم تا کمی از استرسم کم بشه

ّ

#پارت83

درهان

با فرو رفتن کارد داخل پام، لحظه ای عقب کشیدم،

باورم نمیشد ابریشم جرأت کنه همچین کاریو انجام بده

با فرو کردم کارد به داخل پام، صبر نکرد و فرار کرد

به دنبالش دویدم تا حسابشو برسم اما بخاطر وضعیت پام سرعتم کند شده بود و تونست از دستم فرار کنه

پام خونریزی داشت اما باید قبلش حساب این موش کوچولو رو میرسیدم

کار خودشو کرده بود و حالا رفته بود توی سوراخش قایم

ّ

شده بود

اما شدت عصبانیتم به قدری بود که میخواستم درو بشکنم و از اون تو درش بیارم

با تنه به در داشتم درو میشکستم که سینا سر رسید

با اصرار سینا به داخل رفتم

روی مبل راحتی نشستم و سرمو به پشت مبل تکیه دادم

سینا به دکتر خبر داده بود خودشو برسونه

تا رسیدن دکتر پارچه ای دورپام پیچیده بود تا از خونریزی بیشتر جلوگیری کنه

_چی شد همچین کاری کرد

ّ

-چون دختره عقل نداره

-درهان به من دروغ نگو چکارش کردی چاقو تو پات فرو کرد

با اعصابی خراب تکیمو از مبل برداشتم

اصلا هر کار دلم بخواد باهاش میکنم باید به کسی توضیح بدم

_نه داداش این حرفا چیه ،توهم زیاد بهش سخت نگیر بخدا دختره گناه داره

#پارت84

صنم با لیوان شربتی کنارم اومد و لیوانو روی میز گذاشت

ّ

معذب ایستاده بود و از جاش تکون نمیخورد

با اعصاب خرد شده گفتم :

_چیه صنم واستادی این پا اون پا میکنی چکار

با کمی مکث گفت :

-بخدا جسارته اما آقا سینا راست میگن دختره گناه داره حالا یه خطایی
کرد شما ببخش و بزرگی کن

_هه بزرگی کنم؟حسابی ازش برسم که کیف کنه

با رسیدن دکتر سینا کنار ایستاد

ّ

دکتر با نگاهی متعجب گفت

-خدابد نده

-خدا که بد نمیده بنده خدا بد میده که منم خوب بلدم حساب بنده خدارو برسم فعلا بخیش کن که کلی کار دارم

دکتر زخممو معاینه کرد
_زخم چیه، چی توی پات فرو رفته؟

با پف کلافه ای گفتم

_کار آشپزخونه

-کاردو به سمت پایین کشیده ولی جای شکرش باقیه

ّ

زخمت زیاد کاری نیست با چند تایی بخیه میشه مثل روز اولش

دکتر پامو بخیه زد و با دادن چند تا مسکن و آنتی بیوتیک رفت

به سمت اتاقم رفتم که سینا گفت

درهان لطفا اذیتش نکن

_به تو ربطی نداره

-یه دوست داره ازت خواهش میکنه

_یه خواهش دیگه کن با کاری که کرده نمیتونم بیخیالش بشم

ّ

#پارت85

به سمت اتاقم میرفتم که با حرف سینا به عقب برگشتم .

_درهان

_سینا بزارش صبح میبینی نه حوصله دارم نه اعصاب فکر کردن به چیزیو

_باشه داداش میخواستم دوباره قالیچه ها حرف بزنم ولی باشه برای صبح

با کارای این دختره از فکرشون دراومده بودم اما واقعا حوصله حرف زدن درباره چیزیو نداشتم

ّ

با تکون دادن سرم گفتم :

-باشه شب بخیر

-شب بخیر

متوجه شدم پشت سرم سینا و صنم دارن پچ پچ میکنن و مطمئنا درباره ابریشم حرف میزدن

بی توجه به سمت اتاقم رفتم و
روی تخت دراز کشیدم

زیر لب زمزمه کردم

دختره سرتق پامو برید حالا رفته تو سوراخش قایم شده فکر کرده تا کی میتونه اون تو بمونه

ّ

نمیدونم چرا از کارش چندان بدم نیومده بود

با کنجکاوی سراغ لب تابم رفتم

روی تخت دراز کشیدمو صفحه مربوط به دوربینای مداربسته رو باز کردم

با بزرگ کردن دوربین اتاقش از کارش خندم گرفت

منو زده بود و داشت با خیال راحت نقاشی میکرد

با بزرگ کردن تصویر دهنم از چیزی که دیدم باز موند

نمیدونستم بخندمیا عصبانی باشم

داشت تصویر منو میکشید با دندونایی که شبیه خوناشام بودن

ّ

حالا صنم و سینا اصرار دارن کاری بهش نداشته باشم نمیدونن کرم از خود درخته

صفحه لب تابو خاموش کردمو کنارم گذاشتمش

صبح حساب این دختر چموشو میرسیدم
فعلا درد پام نمیزاشت کاری کنم باید استراحت میکردم تا به وقتش سراغش برم

#پارت88_89

با ترس جیغی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم

_هه اتفاقا باید بترسی موش کوچولو دیشب زدی و رفتی و نموندی تا نتیجه کارتو ببینی

ّ

از صدای آرومش کنار گوشم قبض روح شدم

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که حلقه دستش دور کمرم محکم تر شد

اینقدر هنگ کرده بودم که نمیتونستم کارمو با یه دروغ توجیه کنم و مسخره ترین دلیل ممکنو به زبون آوردم

-فقط شوخی بود بجون خودت

-اتفاقا منم شوخی خیلی دوست دارم موش کوچولو

-تقصیر خودت بود نمیخواستم کاردو داخل پات فرو کنم

با پوزخندی گفت

ّ

_ولی اینکارو کردی
ولی من مهربونمو بهت اجازه میدم تنبیهتو خودت مشخص کنی

_بچه که زدن نداره اشتباه کردم خب شما بزرگی کن و ببخش

-از این جمله هام بلد بودی و رو نمیکردی؟ خب وقتت تمام شد خودم تنبیهتو مشخص میکنم
با گازی که از کتفم گرفت پاهام سست شدو اگر دستش دور کمرم نبود سقوط میکردم

سرشو نزدیک گردنم برد که با برخورد نفساش لای گردنم خندم گرفت
به شدت قلقلکی بودم و این نقطه ضعف من بود نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم

ّ

با دیدن خنده هایی که بند نمیومد دستشو از دور کمرم باز کرد و با تعجب به خندیدنم نگاه میکرد

#پارت90

با فاصله گرفتن ازش خندمم کم کم قطع شده بود

چند لحظه ای طول کشید که
درهان دوباره اخماشو کشید توی هم و گفت :

_برو بیرون

از خدا خواسته به سمت بیرون اتاق پا تند کردم .

با خروج از اتاقش نفس راحتی کشیدم

درهان هم نیم ساعتی بعد از عمارت بیرون رفت

تّ

تا شب کمک خاله دادمو با نقره حرف زدیم

با تاریکی هوا صدای ماشین درهان اومد
با دیدنش سلامی کردم که با اخم توپید

-بیا اتاقم تا5 دقیقه دیگه باید بالا باشی

خاله با حرص گفت

_ابریشم باز چه دسته گلی به آب دادی

_خاله بخدا هیچی من که از صبح پیش شما بودم، کاری نکردم

با استرس به سمت اتاقش رفتم

پشت به پنجره ایستاده بود

ّ

با دیدنم به سمتم اومد با نگاهی تحقیر آمیز به سرتا پام نگاهی انداخت

-چیزی هست که من باید بدونم

-نه

فاصلشو باهام به صفر رسوند و
با سیلی که توی گوشم زد روی زمین افتادم

روی یه زانو کنارم نشست

-خب خب خب این حسام نامی داره در بدر دنبالت میگرده کی هست

_نمیدونم درباره کی حرف میزنی

ّ

با خشم مچ دستمو بین دستای بزرگش فشار داد

#پارت91

_آخ دستم

زبون باز کن تا همینجا از پا آویزونت نکردم

با گریه بهش خیره شدم

+اون نامزدمه ولم کن

دستش بالا رفت و ضربه ای به دهنم زد که حس کردم دندونام لق شدن

ایستاد و دستی توی موهای رنگ شبش کشید

ژ

-چند وقت بودبا اون پسره نامزد بودی

با دست جلوی دهنمو گرفته بودم خونریزی دهنم داشت حالمو بد میکرد
از بچگی از بوی خون متنفر بودم و بخاطر همین نمیتونستم تمرکزی روی سوالش داشته باشم

_مگه کری گفتم چند وقت نامزدید

+سه ساله

-در چه حد بود رابطتون

با حرص گفتم

+به توچه

به سمتم خیز برداشت که در باز شد و خاله صنم وارد

ّ

شد

-آقا غذاتونو آوردم

این بهانه ای شد برای آزاد شدن من
بدون توجه به خاله و درهان از اتاق فرار کردم

صدای داد درهانو مبشنیدم که به خاله میگفت مگه
اینجا طویلست که سرتو میندازی پایین و میای تو

کاش میمردم و این همه خفت نمیکشیدم اگر به قیامت
ایمان نداشتم حتما خودمو میکشتم تا از این زندگی
راحت بشم

#پارت92

درهان

ّ

حوصله حرفای صنمو نداشتم اما به گردنم حق مادری داشت و نمیشد چیزی بهش گفت

-پسرم ابریشم دختر بدی نیست بخدا گناه داره آهش دامنتو میگیره ،یروز بخدا پشیمون میشی که خیلی دیره نکن مادر

پوزخندی زدم

_ترجیح میدم بندازمش جلوی سگام،وجودش فقط باعث آزار منه

-گناه مادر پای دختر نمینویسن

_قرار بود بگی بیایه

-حالش خوب نبود بهش نگفتم اگه میشه امشب من

ّ

کاراتونو کنم ،دهنش هنوز خونریزی داشت،با شرمندگی اومدم وساطت کنم امشبو بهش استراحت بدید

نتونستم روشو زمین بزنم وگفتم :
_خیل خب ولی فردا صبح زود خودش باید بیایه

-بله حتما ،با اجازتون

با رفتن صنم کلافه دستی توی موهام کشیدم

پشت لب تابم نشسته بودم و برنامه فردارو فیکس میکردم

که در باز شد

-شنیدی سرهنگ سکته کرده و توی بیمارستانه

ّ

+تو بازم بدون در زدن وارد شدی چند بار بگم از این کارت بدم میاد
،آره شنیدم اتفاقا توی بیمارستان خودم بستریه،هر چی نباشه جسد سوخته
دخترشو دیده حق داره سکته کنه

#پارت95

دستی روی سرشون کشیدم

چند دقیقه ای پیششون نشستم و رفتم سراغ کارم

امروز وظیفه تمیز کردن عمارتو داشتم
بنظرم این عمارت به این بزرگی حداقل10 تا کارگر نیاز داشت

ّ

بالاخره اتاقای بالا تمیز شد و سراغ راه پله رفتم

تقریبا سه تایی از پله ها مونده بود که باداد درهان از جا پریدم

معلوم نبود داره سر کی داد میزنه و فحش میده

دست تند کردم تا زودتر تمام کنم و برم توی یکی از اتاقای پایین به بهانه تمیز کردن خودمو قایم کنم

تجربه بهم نشون داده بود وقتی عصبانیه دیواری کوتاهتراز من پیدا نمیکنه که بشم کیسه بکسش

به پله آخر رسیده بودم که وارد شد ومن سیخ سر جام ایستادم

ّ

_س..س..سالم

-تو به چه حقی به طرف سگای من رفتی هاااان

با دادش از جا پریدم و لال شده بودم

#پارت96

به سمتم حمله کرد که به سمت یکی از اتاقای طبقه پایین که دیده بودم کلید روشه دویدم و خودمو داخلش انداختم و درو قفل کردم

_باز کن در پدرسگ بی همه چیز

ّ

+باز نمیکنم اگه باز کنم میخوای بزنیم

-یا باز میکنی یا درو باز میکنم و جنازتو از اینجا باید ببرن

با لگد محکمی که به در خورد از جا پریدم

با ترس اطراف اتاقو از نظر گذروندم با دیدن میز توالت به سمتش دویدم و به سختی جلوی در گذاشتمش

درهان داد میزد و با لگد به در میخواست بازش کنه
باهر تکون در قبض روح میشدم
کلیدو از داخل قفل در نیاورده بودم میدونستم کلید یدکی داره و راحت میتونست وارد بشه

ّ

به سمت تخت رفتم و سعی کردم جابه جاش کنم تابتونم اونم بزارم جلوی در اما حتی چند میل هم نتونستم تکونش بدم به ناچار تشک تختو برداشتم و کنار میز توالت گذاشتم

تا شاید یکم بیشتر مقاومت کنه
هنوزم ضربه ها ادامه داشت و من از ترس کنار تخت کز کرده بودم و جرئت تکون خوردن نداشتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که در شکست و با حول دادن میز توالت داخل اتاق اومد

#پارت97

چشمای قرمزش میگفت ابریشم فاتحه خودتو بخون که

ّ

بدبخت شدی

کنار دیوار واستاده بودم و از ترس کم مونده بود خودم خراب کنم

میدونستم دیگه راه فراری نیست
قدم به قدم بهم نزدیک شد و با هر قدمش روح از تن من جدا میشد

با مشتی که توی صورتم خورد روی زمین پرت شدم حس کردم یه طرف صورتم لمس شد

اما اینبار نه جیغ زدم و نه گریه کردم خیره نگاهش کردم

ّ

که کمربندشو از دور کمرش باز کرد با فرو اومدن سگک کمربند توی شونم ضعف کردم و لبامو از درد گاز گرفتم

اما نزاشتم هیچ صدایی ازم در بیاد
باهر ضربه بیجونتر میشدم وباهر لگدی که توی پهلو و شکم و زانوهام میخورد لبخندی میزدم

شاید به آخر خط رسیده بودم و خودمم آرزوی مرگ داشتم

دقیقه ای از زدنم دست نگه داشت
بالبخند نگاهش کردم

+حیف اسم گرگ که روی تو گذاشتن تو یه کفتار بی

ّ

صفتی که نامرد بودن جزئی از ذاتت شده ،ازت متنفرم
درهان بهتره منو بکشی چون اگر زنده بمونم یه روز خونتو با دستای خودم میریزم
یقمو گرفت و بلندم کرد

#پارت86-87

_صبح با صدای خاله بلند شدم

_پاشو دختر باید صبحانه آقارو براش ببری

دیشب درست نتونسته بودم بخوابم بالشتمو روی سرم کشیدم و غلتی زدم

با غر غر گفتم :

_مرگ بخوره آقا من خوابم میاد

ّ

بالشتو از روی سرم کشید و با توپ پر گفت

پاشو دختر این حرفا یعنی چی دیشب کم دسته گل به آب دادی که حالا برم بهش بگم گفتی مرگ بخوره

با کسالت بلند شدم

-عق اصلا بیایه منو بخوره حالا هیچوقت صبحانه کوفت
نمیکرد یهو عالیجناب هوس صبحانه کردن من که میفهمم این صبحانه نمیخواد میخواد من صبحانه ببرم و با خیال راحت سر منو بیخ تا بیخ ببره و برای صبحانش میل کنه

خاله با نگاهی خیره گفت :

_ابریشم یوقتا فکر میکنم عقلت پاره سنگ برداشته . صبح زود پاشدی و چرت و پرت تحویل من میدی

ّ

من میرم عمارت تا10 دقیقه دیگه اونجا باشی ها
بعدشم دختره خیره اینقدر غر میزنی چکار زودتر دست و روتو بشور

با رفتن خاله به سمت سرویس بهداشتیا رفتم و آبی به صورتم زدم وبه سمت عمارت رفتم

خاله صبحانه مفصلی براش توی سینی چیده بود

سینی صبحانه رو برداشتم و سمت اتاقش رفتم

با باز کردن در ندیدمش حتما دستشویی بود سینیو روی میز چیدم

نگاهم به سمت جایی که چاقو رو داخل پاش فرو کرده بودم کشیده شد

ّ

ردی نبود پس خاله یا نقره تمیزش کرده بودن

توی فکر دیشب بودم که دستی دور کمرم پیچیده شد

#پارت91

نیم ساعتی توی سرویس بهداشتی اتاقم بودم و سعی میکردم خونریزی دهنمو بند بیارم

لب پایینم چاک خورده بود و درد زیادی داشت

تقه ای به در سرویس بهداشتی خورد

_بله

-دخترم حالت خوبه

ّ

_آره خاله خوبم

-عزیزم بیا بیرون ببینم چطور شدی،

با بیرون اومدنم خاله به گونش زدو گفت

_ای وای خدا مرگم
بده تا یه جای صورتت خوب میشه یه جای دیگتو داغون
میکنه ،تازه داشتم میگفتم چشم و گونت داره خوب میشه شکر خدا

_از بس وحشیه

-مادر احضارت کرد گفت بری اتاقش

_نمیرم

ّ

-قربونت برم شر درست نکن منم باهات میام

_نمیرم ، هر بار میرم یه بلایی سرم میاره ،یا منو بکشه یا دست از سر من برداره

-الان من بگم به حرفش گوش ندادی بازم میاد سراغت

_خب بیایه خودم که میترسم خودمو بکشم حداقل منو میکشه و راحت میشم دیگه به حرفاش گوش نمیدم ، ببین با دستم چکار کرده حتی درست نمیتونم تکونش بدم

سری تکون دادوبا ناراحتی گفت

_باشه دخترم برم ببینم چکار میتونم بکنم

#پارت93

ّ

_خب برنامه بعدی چیه؟

_فردا باید برم تا زابل ببینم مدرسه تا کجا پیش رفته هزینه ای که واریز میکنم خیلی بیشتراز پیشروی کار این مدرست باید برم ببینم جریان چیه

سینا کمی این پا و اون پاکرد
میدونستم میخواد حرفی بزنه اما دست دست میکنه پس زودترگفتم

_راحت باش حرفتو بزن

-درهان ،ابریشم دخترخوبیه بزار همینجا راحت کار کنه اینهمه شکنجه حقش نیست

_نمیدونم چرا همه مدافع حقوق این بچه شدن ،توی

ّ

مسائل خانوادگی ما دخالت نکن

-نقره گفت بهش گفتی از حالا به بعدحق حرف زدن باهاشو ندارن
بنظرت این تنبیه یکم زیادی نیست براش؟

خوشم نمیومد درباره ابریشم حرف بزنه و بخواد دایه عزیز تراز مادر براش بشه
با تلخی گفتم :

_بهتره بری ،صبح زود باید حرکت کنیم

_باشه داداش هر جور خودت صلاح میدونی

با رفتن سینا به صندلی تکیه زدم واقعا احساس خودمو درک نمیکردم دوست داشتم آزارش بدم اما دوست نداشتم یه قدمم ازم دور شه این احساسمو درک نمیکردم و بیشتراز ابریشم خودم توی این احساس دست و پا میزدم

ّ

قلبم منو به سمتش میکشید اما مغزم کلمه دورباشو تکرارمیکرد
مغز لعنتیم هر بار میگفت
حواست باشه این دختر مه لقاست
نزدیکی بهش یعنی نابودی خودم
.....
ابریشم*

درست نمیدونستم چند روز از خدمتکار شدنم میگذشت

که هربار درهان زخم تازه ای به زخمام اضافه میکرد

دردناکتراز همه این بود که نقره ازم فرار میکرد و خاله هم زیاد باهام حرف نمیزد

#پارت94

تنها همدمم سگایی بودن که ته باغ بسته شده بودن

هراز گاهی که از کار بیکار میشدم پیششون میرفتم و باهاشون حرف میزدم

کسی حق نزدیک شدن به اون سگارو نداشت اما من گاهی یواشکی سراغشون میرفتم از بچگی علاقه زیادی به سگ داشتم اما چون مامان بهشون آلرژی داشت هیچوقت برام نمیخریدن

بنظرم این سگا از صاحبشون کم خطر تر بودن

به شدت دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود

شاید کارشون بد بوده ولی بازم اونا باباو مامانمن و من عاشقشونم

ّ

امروزم موقع ظهر یواشکی سراغ سگا رفتم

حس میکردم نگهبانا میفهمن ولی بروی خودشون نمیارن

یکم آشغال گوشت براشون کنار گذاشته بودم

با دیدنم پارس کردن و به سمتشون رفتم و آشغال گوشتارو جلوشون گذاشتم

به سمتم اومدن و پوزه هاشونو بهم میمالیدن خم شدم و بغلشون کردم

_بازم من اومدم و براتون یکم غذا آوردم
میدونم که اون صاحبتون همیشه غذاهای خوب خوب بهتون میده

ّ

ولی نمیشد که دست خالی اومد اینارو دیشب کنار گذاشتم براتون

#پارت98_99

دستی روی شونم قرار گرفت

_داداش چرا جواب نمیدی هرچی زنگ میزدم

+سینا حوصله ندارم

-محافظا میگفتن صبر نکردی بهت برسن سریع اومدی اینجا ،حالا حالش چطوره

+بد

-نمیخوای حرف بزنی

ّ

+نه

_دیدی گفتم دلت اسیرشه

+فقط نمیخوام بمیره همین

-درهان ما از بچگی باهم بزرگ شدیم از همون بچگیم وقتی از چیزی خوشت میومد انکارش میکردی ،علاقه آدمی نقطه ضعف نیست برادر من

_کم چرت بگو حوصلتو ندارم

بعداز ساعتی دکتر از اتاق خارج شد به سمتش رفتم

+حالش چطوره

-از عمل راضی بودم ولی باید ببینیم کی بهوش میاد

ّ

نفس راحتی کشیدم اما با حرف دکتر برای چند لحظه خشکم زد

-فقط شاید دیگه هیچوقت نتونه بچه دار بشه

+چرا

-رحمش آسیب دیده

.....

دوروز از عمل ابریشم میگذشت و هنوز بهوش نیومده بود

درهان همه کارا مونده الان دو روزه توی بیمارستان بست نشستی چکار
داد همه رو در آوردی

ّ

ادنان میگفت جواب هیچکسو نمیدی ما این امپراطوریو آسون بدست نیاوردیم ،
لعنتی تو میخواستی بکشیش خب الانم داره میمیره

+خفه میشی یا خفت کنم

-نمیشم تا کی میخوای اینجا باشی همه چیز به هم ریخته باشه نمیخوای بیای نیا فقط جواب اون تلفن لعنتیتو بده

روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی چشمام گذاشتم

+سینا حوصلتو ندارم میخوام استراحت کنم

-چطور تو این35 سال نیاز به استراحت نداشتی

+خیل خب تلفنی اوکی میکنم کارارو

ّ

-باشه پس من رفتم

+برو قالیچه هاو گلیمایی میخوایم بفرستیم اونور دونه دونه نگاه کن اعتمادی به این مردک نیست

-باشه

#پارت100

با رفتن سینا نگاهی به تختی که ابریشم روش خوابیده بود انداختم دستگاه هایی که بهش وصل بودن که راحتتر نفس بکشه
و این آزارم میداد
بلند شدم و به سمتش رفتم گونه کبودشو بوسیدم

-چرا باید نگران کسی بشم که خانوادش زندگیمو مثل زهر تلخ کردن

ّ

چرا باید نگران تویی بشم که سوهان روحمی بوسه ای
روی چشمای بستش زدم ،نگاهم به دستی
که داخل کچ بود افتاد چشمامو روی هم فشار دادم
خیلی تند رفته بودم

باید میرفتم کارا همه لنگ بودو دو روز بود از بیمارستان
خارج نشده بودم

با سفارش زیاد به دکترا و پرستارا ازش جدا شدم

چند جا قرار مهم داشتم با رفتن به عمارت دوش سریعی
گرفتم،با پوشیدن کت و شلوار سورمه ای به
سر قرار رفتم

ساعت از یک نصفه شب گذشته بود که صحبتای ما
تمام شد به سمت بیمارستان رفتم

ّ

مقصدم معلوم بود

مستقیم به سمت اتاق
ابریشم رفتم با ندیدنش قلبم خالی شد
به سمت ایستگاه پرستاری رفتم

+مریض منو کجا بردین

بعد از رفتن شما ایست قلبی داشتن
منتقل شده

+چی

_نکران نباشید خوشبختانه برگشتن اما به بخش مراقبت های ویژه منتقل شده

ّ

+میخوام ببینمش

-دنبالم بیاید من نشونتون میدم

با دیدن ضربان قلبش و نفس کشیدنش خدارو شکر کردم هر چقدر به خودم میگفتم ازش متنفرم ولی حقیقت این بود این دختر تنها دختری بود که بعد 30 سال
قلب منو لرزونده بود

؟ .....

ابریشمم بعد از4روز بهوش اومده بود
به همه پرستارا شیرینی خوبی داده بودم ،

امروز ابریشمم مرخص میشد دکتر خیلی اصرار کرد حداقل یه روز دیگه بزارم بیمارستان بمونه اما من راضی

ّ

نشدم
گوشی تلفنم زنگ زد

+ادنان چی شده

-آقا ،شیخ ارکان میخواد با خودتون صحبت کنه بهشون گفتم گرفتارید اما گفتن منتظر میمونن تا حضوری خودتونو ببینن

_الان کجاست؟

_عمارتن

+باشه الان میام

بادیگاردارو برای محافظت از ابریشم گذاشتم

ّ

#پارت101

باید هرچه زودتر صحبتای اصلیو با شیخ ماجد تمام میکردم و قرار دادارو میبستم

با ورود به عمارت به سمت اتاق کنفرانس رفتم

با ورودم شیخ ارکان ،ادنان ،سینا از جاشون بلند شدن

+شیخ من امینامو فرستاده بودم برای صحبت

-حرفت درسته اما قرار داد بدون حضور گرگ لطفی نداره

ّ

+شیخ حرف سینا و ادنان حرف منه

-خودت میدونی با کسی غیر خودت پای میز معامله نمیشینم

+میدونم شیخ

با بستن قرارداد عزم رفتن کردم اما شرط مهمان نوازی نمیذاشت تعارف نکنم

+شیخ امشب مهمان ما باشید

ّ

-در جوار گرگ بودن لطفه اما خودت بهتر میدونی امشب پرواز دارم

+به هر حال خوشحال میشدم امشب پیش ما میموندید

-انشاالله باشه دفعه بعد

با رفتن شیخ تلفنم زنگ خورد
یکی از محافظای ابریشم بود

+چیه

ّ

-آقا فکر کنم یکی از پسرای شیخ مرادو دیدم

+باشه الان میام

با رسیدن به بیمارستان سراغ دکترش رفتم

-درهان جان مطمئنی میخوای ببریش بزار چند روز بیمارستان تحت مراقبت باشه

+نه بهتره ببرمش براش پرستار میگیرم

-من هرچی که باید میگفتمو گفتم تصمیم با خودته

ّ

،ولی بدن این دختر خیلی ضعیفه بهتره کمتر بهش سخت بگیری بخوای رویه قبلو پیش بگیری نمیدونم

بتونه جون سالم به در ببره یا نه

+باشه دکتر کاری بهش ندارم

-بهش آرامبخش زدیم ولی به پرستار میگم آمادش کنه برای رفتن

به سمت اتاق ابریشم رفتم

ّ

روی تخت خوابیده بود و چشماش بسته بود
دیگه از اون دستگاه های آزار دهنده خبری نبود
به سمتش رفتم و
ناخوداگاه بوسه ای روی موهاش کاشتم

+آخه من با تو چکار کنم

با ورود پرستار ازش جداشدم
لباس آورده بود که تعویض کنه

+لباسارو بده به من

#پارت102

ّ

_آخه این وظیفه منه

+چرا باید به پرستار بیمارستانم جواب پس بدم

با استیصال نگاهم کرد و با دادن لباسا بیرون رفت لباسای صورتی بیمارستانو از تنش درآوردم

با دیدن بدنش از خودم شرمنده شدم که دست روش بلند کردم

یه جای سالم نمیتونستم بدون زخم و کبودی روی بدنش پیدا کنم

لباساشو تنش کردم و برای رفتن آمادش کردم

ّ

.....

ابریشم

با تکونای بدنم چشمامو باز کردم ،آخ بلندی گفتم با گیجی گفتم نکن بدنم درد میکنه

چشمام تار میدید و نمیتونستم پلکای سنگینمو باز نگه دارم

به سختی لای پلکای سنگینمو باز کردم

ّ

دیدم تار بود اما از بوی عطر خوبی که میومد میتونستم بفهمم این تصویر مات برای درهانه که داره لباسامو عوض میکنه

سعی کردم با تمام بی جونیم خودمو عقب بکشم وبدنمو بپوشونم اما فایده ای نداشت

یکم جم نخور تا لباساتو عوض کنم ،اینقدرم خودتو به موش مردگی نزن موش کثیف

با وجود سنگینی زبونم نتونستم در مقابل حرفش دووم بیارم وگفتم

ّ

+هه اینجا یه کثافت وجود داره که اونم خود تویی

-حواست باشه که ما به خونه هم میرسیم

+برو بابا

انتظار داشتم یکی از محافظاشو برای بردنم صدا بزنه اما خودش بغلم کرد

با هر تکون بدنم به به درد میومد و درهانم اینقدر محکم بغلم کرده بود که دردم بیشتر شده بود

ّ

طاقت نیاوردم و نالیدم

+غول بی شاخ و دم یواشتر

_حواست هست زبونت خیلی دراز شده حواست باشه دوباره کوتاهش نکنم

با رسیدن ترس مثل پیچک دور قلبم پیچید

کاش هیچوقت چشم باز نمیکردم

اتاقم به اتاق درهان تغییر کرده بود و محل خوابم به

ّ

کاناپه اتاقش منتقل شده بود

تا چند روزی درهان کاری به کارم نداشت

نقره و خاله

مثل پروانه دورم میگشتن

یک هفته از مرخص شدنم میگذشت و حالم خیلی بهتر شده بود.

ُ

تمام کارا ی عمارت خاله و نقره انجام میدادن

ّ

من رسما بیکار بودم و تفریحم کشیدن نقاشی بود که

قبل از اومدن درهان همه رو قایم میکردم خدارو شکردست چپم توی کچ بود اگر دست راستمو شکسته بود

همین تفریحم نداشتم

#پارت103_104

درهان

ّ

شیخ مراد بو برده بود که ابریشم دختر مه لقا پیش منه

از جاسوسام خبرای جالبی نشنیده بودم باید هرچه زودتر فکرمو عملی میکردم

با دادن رشوه زیاد شناسنامه برای ابریشم گرفتم

باید هرچه زودتر کارارو ردیف میکردم ،دست درهان همیشه پر بوده اینبارم باید همینطور میبود

با وارد شدن صنم سرمو بلند کردم با دیدن لیوان توی دستش تعجب کردم

ّ

+این چیه

_براتون گل گاوزبون دم کردم

+برای چی

-چند روزه درست نخوابیدین بخاطر همین براتون گل گاوزبون دم کردم

+فردا ابریشمو آماده کن ،بهش گفتی

ّ

_نه آقا هنوز چیزی بهش نگفتم

+مگه نگفتم بهش بگو

با شرمندگی سرشو پایین انداخت

_آقا شرمندم به خدا از وقتی که اومده اینجا تا حالا
خندشو ندیده بودم
امروز بعد مدتها داشت میخندید و حالش خوب بود
نتونستم بگم

با حول اضافه کرد بخدا صبح زود بهش میگم

ّ

+خیل خب میتونی بری ولی صبح دوست دارم آمادش کرده باشی

.....

ابریشم

دهنم از تعجب باز مونده بود یعنی چی که باید آماده شم با اون شمر عقد کنم

خاله مگه عقلتو از دست دادی اون همینجوریش داشت منو میکشت

_خاله من زن اون روانی نمیشم

ّ

_چی میگی دختر پاشو آماده شو شر درست نکن الان آقا عصبی میشه

+نه خاله من زن اون روانی نمیشم

-مادر چرا متوجه نیستی تو کیش ما نیست ناموس کس دیگه ای رو نگه داریم ،شیخ مراد فهمیده تو دختر مه لقایی
دختر مه لقا یعنی ناموس شیخ مراد میخواد ببردت باید عقد کنی تا بتونیم اینجا نگهت داریم

+خب ببره رفتن از اینجا آرزوی منم هست

ّ

+مادر چرا متوجه نیستی مادرت آبروی شیخو برده خودش میگه هنوز زندم تا آبروموپس بگیرم دستش که به مادرت نرسیده نمیدونم کدوم خیر ندیده ای راپورتتو داده که دختر مه لقا پیش گرگه

اگر ببرتت کم کمش اینه که زنده به گورت میکنن یا زنده زنده سرتو میبرن

بادهنی باز نگاهش میکردم

+اینجا مگه عهد قجره که دخترا رو زنده به گور کنن یا سرشونو ببرن مگر اینجا قانون نداره

ّ

-پاشو تادیر نشده لباساتو عوض کن شگوم نداره دختر روز عروسیش همچین لباسایی تنش باشه

+نمیپوشم خاله،اون درهانم داره دروغ میگه میخواد اینکارو کنه که هیچوقت نتونم فرار کنم

با صدای شلیک گلوله به طرف پنجره دویدم

باز چی شده بود

صدا از بیرون از عمارت بود

-بپوش عزیزم ،زودتر لباستو بپوش

ّ

از پنجره دیدم درهان با لباس بلوچی . اسلحه و یه گردان آدم پشت سرش به سمت در اصلی حرکت کرد

توی جام خشک شده بودم یعنی چی شده بود

+خاله اینجا چه خبره

_اومدن دنبال تو اینجور آقا میگفت قرار بوده فردا بیان فکرکنم بو بردن امروز قراره عقد کنی

با بی میلی به لباس نگاه کردم تونیک شلوار سفیدی که یقه و مچ دستو پاش طلا دوزی شده بود

ّ

شال روی لباسم لبه هاش طلا دوزی بود

با اینکه از لباس متنفر بودم ولی نمیتونستم منکر زیبایی لباس بشم

لباسو تن زدم

خاله با کرم پودر کبودی های صورتم که به زردی میزد کاور کرد با نشوندن آرایش ملایمی روی صورتم جلوی آیینه رفتم

فکر کردن به اینکه به عقد مردی در بیام که به خونم تشنست واقعا وحشتناک بود

ّ

اما کشته شدن به دست طایفه مادریم اونم به شیوه ای که خاله میگفت از اونم وحشتناکتر بود

انتخابم بین بد و بدتر شده بود

چاره ای نبود باید بد انتخاب میکردم،شاید تقدیر من این بود و باید این تقدیر میپذیرفتم

با مهر یک سکه به عقد مردی دراومدم که هر لحظه منتظر دریدن من بود

مردی که کینه تمام نشدنی اون روزبه روزمنو به مرگ نزدیکتر میکردومن تسلیم تقدیر شومم بودم

ّ

خطبه عقد خونده شدو من اشک توی چشمام نشست

#پارت105

چه آرزوهایی داشتم،همیشه فکر میکردم با تور سفید به خونه بخت میرم و داماد با عشق منو نگاه میکنه

فکر میکردم روز عروسیم شادترین روز زندگیم خواهد بود
روزی که پدر و مادرم منو با شادی راهی خونه بخت میکنن

ّ

فکر میکردم توی خونه ای زندگی میکنم که تمام وسایلشو با عشق خریدم و خودم همشونو چیدم نه توی عمارتی که هر جاشو نگاه میکردم فقط یاد کتک

خوردنام و تحقیرشدنام میفتادم

کاش دنیا باهام سر سازگاری داشت

اما اینها فقط آرزوهای به باد رفته بودن

همه از خدا عمر طولانی میخوان اما من اون لحظه تنها دعام این بود کاش زودتر پیمانه عمرم لبریز بشه و دیگه نباشم

خطبه عقد خونده شد و بجای زیر لفظی برای بله گفتن

مچ دستم بین دستای بزرگ و قوی اون فشرده شد

ّ

از بین دندونای کلیک شدش غرید

_احمق چرا گریه میکنی زودتر بله رو بگو این مسخره بازی تمام شه

سعی کردم دستمو آزاد کنم و با گفتن بله دستمو از دستاش بیرون کشیدم

.....

یک هفته از عقدمون میگذشت درهان بعد از عقد به میرجاوه رفته بود و هنوز برنگشته بود ومن شبها دعا میکردم که ای کاش هیچوقت برنگرده

هنوز شبها روی کاناپه میخوابیدم

ّ

این یک هفته روزامو با آرامش میگذروندم

بعداز یک هفته انگار شانس با من یار نبود و درهان به عمارت برگشت

با ورود درهان به عمارت بازهم من به نقش کلفت در اومدم

.....

درهان

با اعصابی خراب به عمارت برگشتم پیر خرفت فکر کرده

ّ

بی غیرتم که ناموسمو بدم دست اون کفتارا

-حالا میخوای چکار کنی

+نیروهارو اطراف عمارت مستقر کن ،زنده زنده به آتیش میکشم دست کسیو که به طرف ناموس من دراز بشه

-میخوای جنگ قبیله ای راه بندازی

+پس فکر کردی ناموسمو میدم دست اون پدر سگای حروم زاده

ّ

-هر جور خودت صلاح میدونی داداش

#پارت106

+سینا هیچ جنسی بدون اذن من نباید از مرز خارج یا وارد بشه فهمیدی

تا بوده و هست ورود و خروج یه ارزنم زیر نظر خاندان ما بوده ولاغیر

-دونفر از آدمای شیخ مراد گرفتیم توی زیر زمینن بچه ها ازشون حرف کشیدن مثل اینکه شیخ مراد میخواد زیر

ّ

آبی بره ،نرخی که به ابو احمد گفته بیشتر باب دلش بوده که ابو احمد میخواد با اون وارد معامله بشه

+از کی تا حالا اون پیر خرفت آدم شده و اجازه قیمت گذاری پیدا کرده

به همه میگی هیچ کس حق تبادل کالا با این احمقو نداره

-باشه داداش من برم دیگه

با رفتن سینا لب تابمو روی دوربینای آشپزخونه تنظیم کردم تا ببینم ابریشم چکار میکنه

ّ

بهش گفته بودم غذا رو باید خودش درست کنه

اخمای تو همش نشون از نارضایتیش داشت

ولی بدجور دلم میخواست ببینم غذا درست کردنش چطوریه

با دیدن آشپزخونه ای که سرتا پاش پراز ظرفای ناشور بود تعجب کردم

همه جا کثیف بود و خودش داشت چایی میخورد

ّ

از کارش خندم گرفته بود

#پارت107

.....

ابریشم

باید برای اون ابلیس غذا درست میکردم

دستور جدیدش بود

امروز خاله مرخص بود و غذا با من بود با کلی فکر بالاخره قرمه سبزی بار گذاشتم و برنجو خیس کردم

ّ

امروز بدجور هوس کیک کرده بودم سراغ کابینتا رفتم تا ببینم میتونم وسایل کیکو پیدا کنم دیده بودم خاله یکی دوباری پخته بود ولی برخلاف غذاهاش کیکاش واقعا تعریفی نبودن،

تصمیم داشتم برای خودم کیک شکلاتی خیس درست کنم با تمام شدن کارم مایع کیکو داخل فر گذاشتم

باخستگی روی صندلی نشستم

به میز که حالا روش جای سوزن انداختن نبود نگاهی انداختم

ڑ

حالا کی حال داره اینجاروتمیز کنه
بیخیال تمیز کاری برای خودم چایی ریختم با بیسکویت خوردم

_خوش میگذره

_بیسکویت به گلوم پرید

با چند سرفه نفسم باز شد

+اگه مزاحم نداشته باشم بهم خوشم میگذره

ّ

_همیشه زبونت اینقد درازه که هر بار سیاه و کبودی

+فضولیش به تو یکی نیومده

_اوه اوه درهان حق داره از دستت همیشه شکاره

+اونم یه کفتار احمق عین تویه

_جرئت داری اینارو جلوی خودشم بگی؟

ّ

+زیاد دل درد میشی

_چی؟

+دارم میپرسم زیاد دل درد میشی

-چه ربطی داره

+آخه میبینم فضولات اضافه خیلی میخوری میخواستم ببینم با معدت سازگار هست یا نه

ّ

با چشمای درشت خیرم شد

-خیلی پررویی بچه

+بچه تو قنداقه

روی صندلی تکیه داده بودم قلپی ازچایی خوردم

_درهان حق داره هربار یه بلایی سرت میاره زبون دراز

ڑ

+اون سگ هار عادتشه بلا سر همه بیاره ،واقعا میخوام چایمو با لذت بخورم بهتره از جلوی چشمام بری کنار کفتار

هه جرئت داری اینارو جلوی خودش بگو

+خیر پیش دیگه واقعا مزاحمی

#پارت108

_گفت براش قهوه ببری

ّ

با رفتن سینا دلم خنک شده بود که تونسته بودم یکم چزش بدم

واقعا حقش بود

ظرفای کثیف داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم و با دم کردن قهوه به اتاقش رفتم

روی مبل لم داده بود

با ورودم چشماشو باز کرد نگاه خیرش آزارم میداد

ّ

با گذاشتن قهوه روی میز به آشپزخونه رفتم

ظرف برنج روی گاز گذاشتم اما یه فکر شیطانی توی سرم اومده بود با ذوق برنجارو آبکش کردم برای خودم توی یه قابلمه دم دادم وبرای درهان یه قابلمه دیگه

با لبخند مشت بزرگی از نمک برداشتم و روی برنجاش ریختم

با لبخند بزرگی مشغول درست کردن سالاد شدم

+یکم آقا درهان غذای خوش شور بخوره ببینم بازم میگه من غذا بپزم یا نه

ڑ

با سلیقه کامل میز غذاچیدم و خودم زودتر غذامو خوردم

+میز غذا آمادست

-باشه الان میام

.....

درهان

ّ

با بستن لب تاب به سمت سالن غذا خوری رفتم

میز قشنگی چیده بود اما چهره شادش یکم مشکوک بود،با تعلل سر میز نشستم

-خودتم بیا بشین

+نه نه من خوردم،یعنی میل نداشتم بخورم

نگاه دقیقی بهش انداختم

ّ

+من برم کارای آشپزخونه رو کنم

_بمون

+آخه کار دارم

هنوزاز غذا نخورده بودم میدونستم یه کاری کرده

-بشین غذاتو بخور

+آخه سیرم

ّ

-گفتم بشین

با استیصال نشست

+من که ظرف برای خودم نیاوردم

-اشکالی نداره توی یه ظرف میخوریم

با برداشتن قاشق از خورشتا خورد
با اولین قاشق برنج که داخل دهنم گذاشتم فهمیدم

ّ

چکار کرده ،برنج از شدت شوری به تلخی میزد

لیوان نوشابه ای ریختم و قلپی خوردم به صندلی تکیه دادم

#پارت109

_برنجم بخور

+دوست ندارم

-گفتم برنجم بخور

به سرعت از جاش پرید

ّ

+وای کیکم سوخت

مثل برق از جلوی چشمام رد شد

از کارش خندم گرفته بود فسقلی مثلا میخواست حال منو بگیره

قاشقی از خورشت خوردم واقعا خوشمزه بود

ّ

معلوم بود دستپخت خوبی داره

از سر شیطنت این بلارو سر برنجا آورده
تلفنو برداشتم

_دوپرس برنج برام سفارش بده

+آقا چیز دیگه ای نمیخواید

_نه

ّ

با قطع تماس به سمت آشپزخونه رفتم

کنار گاز واستاده بود و چیزی درست میکرد

از پشت بهش نزدیک شدم ودستمو دور شکمش پیچیدم

-که شیطنت میکنی غذای منو شور میکنی

+نه بجون شما از دستم در رفت

ّ

گازی از لپش گرفتم

-که بجون من آره

+آخ لپم

-کار بد میکنی دروغم میگی

گاز دیگه ای از لپ سفید و نرمش گرفتم،

+آی لپمو کندی

-تازه اولشه موش کوچولو تا تو باشی شیطنت نکنی

ّ

روی دستام بلندش کردم

ترسید و دستشو دور گردنم حلقه کرد

+ترو خدا نندازیم روی زمین دیگه این کارو نمیکنم

روی اپن گذاشتمش

سرمو توی گردنش فرو کردم بوی خوبی میداد

گاز آرومی از گردنش گرفتم

ّ

توی بغلم تقلا میکرد

+درهان ببین داره شیره کیکم میسوزه ولم کن دیگه اینکارو نمیکنم

با به صدا دراومدن زنگ گوشیم نفس عمیقی از گردنش گرفتم و ازش جدا شدم و تلفنمو جواب دادم

_بگو

.آقا سفارشتون رسید

ّ

با گرفتن برنجا به آشپزخونه برگشتم

#پارت110

دوست نداشتم نگهبانا وارد حریم خصوصیم بشن

ابریشم داشت مایعی که درست کرده بود روی کیکش میریخت

-بیا سالن غذاخوری غذاتو بخور

ڗ

سرشو بلند کرد

+من سیرم

گفتم بیا یعنی میای

با خوردن ناهار سمت اتاق رفتم

-از کیکت برام بیار

ّ

+باشه

چند قدم بیشتر نرفته بودم که به سمتش برگشتم داشت ادای منو در میاورد با دیدن نگاه برزخیمن لحطه ای خشکش زد

اخمی بهش کردم که حساب کار دستش اومد و از سالن به سمت آشپزخونه فرار کرد

روی تخت داز کشیده بودم که وارد شد

-بیا اینجا

ّ

+چرا

-میگم بیا اینجا

ظرف کیکو روی میز گذاشت وقدمی به سمتم اومد دستشو کشیدم که توی بغلم افتاد

تقلا کرد که از بغلم در بیاد

+میخوابی یا نه

-آخه اذیتم

ڑ

لباس تنش یه سارافون کوتاه بودکه پارچه زمختی
داشت توی حرکت سریعی روی تخت نشستم و لباسشو در آوردم که جیغی زد و دستشو جلوی بدنش
گرفت
روی تخت هولش دادم و توی بغلم کشیدمش با وول
خوردناش پاهاشو با پام قفل کردم

-اگر بازم ناراحتی شلوارتو در بیارم

+ن...ن...نه... نه

ّ

_پس بگیر بخواب

چشمامو بستم و خواب رفتم

.....

ابریشم

احساس بدی داشتم که توی بغلش بودم اما نمیتونستم منکر بوی خوبی که میداد بشم

با بستن چشمام پلکام کم کم سنگین شد و به خواب رفتم

با کسلی از خواب بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم

آخ که چه جای نرمی پر قو که میگن همینه ها چشمامو بستم و غلطی زدم

#پارت111

ڑ

شوکه سر جام نشستم وای خاک به سرم من اینجوری توی بغلش خوابیده بودم

لباسمو از روی زمین برداشتم و سریع پوشیدمش

باید برای شام فکری میکردم

با دیدن کیک شکلاتی روی میز بیخیال غذا شدم و تیکه بزرگیو توی بشقاب گذاشتم و با چنگال بجون کیک بیچاره افتادم

ّ

حوصله غذا پختن برای اون برج زهر مار نداشتم اما شب میومد و بازم گیر میداد و اذیتم میکرد

سه تیکه مرغ توی ماهیتابه گذاشتم بیشتر از این مغزم

کار نمیکرد بهترین غذا زرشک پلو با مرغ بود

یک ساعتی کارم طول کشید

بیکار روی مبل نشستم کمی به صفحه تلویزیون خیره شدم

ّ

اما وسوسه فضولی دست از سرم برنمیداشت این عمارت دنیایی اتاق داشت اما جالب اینجا بود که سه تا

از اتاقای بالا قابل باز شدن بودن و دوتا از اتاقای پایین

یعنی جریان این اتاقا چی بود که همه قفل بودن

وقتی خونمون بودم بابا یادم داده بود چطوری قفل در باز کنم اونروز به بابا خندیدم و گفتم وقتی کلید هست اینکارا چیه

اما نمیدونستم یروز بکارم میادبه سمت اتاق درهان رفتم روز عقدم خاله با چند تا سنجاق سر موهامو بسته بود که انداخته بودمشون

روی میز آرایش اتاق به سمت اتاق دویدم و سنجاقارو پیدا کردم و به سمت اولین اتاق رفتم رب ساعتی درگیر بود که بالاخره در باز شد

با خوشحالی در باز کردم

فضای اتاق پراز خاک و غبار آلود بود تار عنکبوت گوشه به

ّ

گوشه اتاق دیده میشد تخت و کمدای قدیمی میگفت این اتاق برای خیلی سال پیشه ،اتاقای عمارت که باز بودن انگار همه بازسازی شده بودن و نماهای لوکس داشتن اما این اتاق نه ،گچ روی دیوار بخاطر غباری که روش نشسته بود تقریبا به رنگ قهوه ای در اومده بود به سمت میزآرایش رفتم کشو های کمد پراز لباسای زنونه بود بجز چند عکس خانوادگی و خرت و پرت های قدیمی چیز خاصی پیدا نکردم

با قفل کردن در به سمت اتاق بعدی رفتم خیلی ذوق داشتم یه ذوق همراه ترس و دلهره

اتاق بعدی راحت تر باز شد و انگار اتاق متعلق به پدر بزرگ درهان باشه ،کتابخونه قدیمی گوشه اتاق پراز کتابای تقریبا نفیس بود

یه آلبوم قدیمی پیدا کردم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دونه دونه عکسارو نگاه کردم

ّ

چقدر چهره آدمای داخل عکسها یه جوری بود انگار از سر اجبار عکس خانوادگی گرفتن

#پارت112

روی صورت هیچکدوم لبخند نبود

با بستن اتاق به سمت اتاق سوم رفتم

معلوم بود این اتاق باید برای شاهو پسر دوم پیر محمد باشه با گشتن اتاق لباس زنونه قرمز رنگی با طلا دوزی های زیاد برام جلب توجه کرد ،این لباس بقدری زیبا بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم

لباسامو درآوردم و لباس پوشیدم سرویس طلایی زیر لباس بهم چشمک میزد شونه ای بالا انداختم من که تا اینجا اومده بودم پس چی میشد اینم امتحان میکردم

ڑ

گوشواره هاش طرح قشنگی داشت هم برای دور لاله گوش حلقه بزرگی پراز پروانه داشت

پروانه های آویز

از گوشواره زیبا بودن با وجود سنگین بودنش خیلی قشنگ

بود موهای بافتمو باز کردم و درورم ریختم

سنجاق های طلایی رنگ که انگار گیره سر بودن به

موهام زدم پا بند و گردنبد سرویسو تن زدم

واقعا خیلی خیلی زیبا بودن یعنی اینا مال کی بودن

ّ

داخل کمد یه جعبه دیگم بود بازش کردم یه چیزی شبیه گردنبند بود با زیرو رو کردنش به این نتیجه رسیدم

احتمالا این باید برای مو یا پیشونی باشه

پیشونی بند روی سرم گذاشتم و با گیره های پروانه ای ثابتش کردم
از دیدن خودم داخل آیینه ذوق کرده بودم خیلی قشنگ شده بودم با ذوق دور خودم چرخیدم که با دیدن درهان

خشکم زدحتی توان حرف زدن نداشتم
چشمای قرمزش میگفت الان میاد منو خفه میکنه

ّ

+م..م...من ...من ..فقط ...میخواستم...یعنی داشتم ....دیگه نمیام ....بخدا الان درشون میارم

از بین دندونای کلید شدش غرید چطور این در لامصبو باز کردی هاااااان

با دادش تنم لرزید

به سمتم اومد سر جام خشکم زده بود دستشو بلند کرد که روی صورتم فرود بیاد که از زیر دستش فرار کردم،از اتاق خارج شدم و به سمت
سالن دویدم با نگاه پشت سرم دیدم داره دنبالم میاد

ّ

+خب نمیخورمشون که صبر کن درشون میارم

پشت مبلی پناه گرفته بودم

_فقط دستم بهت برسه من میدونم و تو
تو غلط کردی وارد اتاقای بسته شدی که حالا بخوای درشون بیاری

+خب الان منو تیکه پارم کنی که فایده نداره یه دقیقه صبر کن درشون میارم

ّ

به سمتم حمله کرد که به اتاق پناه بردم ،خودمو توی دسشویی انداختم و درو قفل کردم

#پارت113

درهان

با دیدن لباس و جواهرات مه لقا توی تنش یک آن محو زیباییش شدم اما اون حق نداشت این لباسای نفرین شده رو تن کنه

ّ

با دیدن لباسا توی تنش یاد اتفاقای اون زمانا افتادم

خشم وجودمو گرفته بود

به سمتش حمله کردم که توی گوشش بزنم مثل جت از زیر دستم فرار کرد با عصبانیت دنبالش رفتم پشت یه مبل پناه گرفته بود با فرار کردنش خندم گرفته بود اما با اخم بیشتر سعی کردم جلوی خندمو بگیرم

از عصبانیتم کم شده بود به سمتش رفتم که فرار کردو خودشو توی سرویس بهداشتی اتاقمون انداخت

-میای بیرون یا بیارمت بیرون

ّ

+ببین درهان جان الان میام درشون میارم عصبانیت نداره که

_یه علف بچه با جان جان نمیتونی منو گول بزنی همینالان بیا بیرون میگمت

+حالا که اینطور شد نمیایم بیرون خیلیم جام خوبه

مشت محکمی به در زدم که جیغ کشید

ّ

_اگر بیای بیرون تنبیهت نمیکنم

+برو بابا خیال کردی گول میخورم

-پس ببین چطور درت میارم

در اتاقو قفل کردم که نتونه در بره با تنه محکمی به در دسشویی قفل در شکست
ابریشم با جیغ بلندی گوشه ی دیوار جمع شد

+ببین الان درش میارم عصبانیت نداره که

ّ

-اونو که باید در بیاری

دستشو گرفتم و داخل اتاق کشیدم از کمد لباسیش

لباس خواب حریر قرمزی که مطمئن بودم خرید صنمه بیرون آوردم

تقلا میکرد دستشو از دستم دربیاره اما زورش نمیرسید

-بهت گفتم با زبون خوش بیا بیرون کارت ندارم الانم تنبیه میشه

جلوی من لباساتو در میاری واینو تنت میکنی

ّ

+من اینو نمیپوشم دستمو ول کن

-باشه پس خودم از تنت درش میارم

با وول خوردنش روی تخت انداختمشو روی پاهاش نشستم

طوری نشسته بودم فقط قفل بشه و وزنی روش نباشه

از پایین تونیک گرفتم و از سرش درآوردم مقاومت کردنش فایده نداشت
با درآوردن لباسش دستشو جلوی سینه هاش گرفت

ّ

که شلوارو در آوردم

اگر بیشتر از این وول بخوری و جیغ بزنی مجبورت
میکنم امروز کامل لخت بگردی تا ادب بشی

#پارت114

با این حرف ساکت شد

با پوشیدن لباس خواب خودشو جمع کرده بودگوشه
تخت و ملحفه ای دورش پیچیده بود
ملحفه رو کشیدم

ّ

پاشو غذارو درست کن گشنمونه

با سرعت به سمت اشپزخونه دوید

عجیب بود که دختر مه لقا اینقدر برام عزیز شده بود هر چقدر به خودم میگفتم اون دشمن تویه اما فایده ای نداشت و این دل اسیر این بچه شده بود

پشت میز آشپزخونه نشسته بود سالاد خرد میکرد

هنوز متوجه حضور من نشده بود با خودش زمزمه میکرد و غر میزد

ّ

+ترو خدابین این خرفت چی تن من کرد
+وای وای وای حالا چطوری با این لباس جلوش بشینم
الهی مارت بزنن که اینقدر منو اذیت میکنی
نگاهی به خودش انداخت و باز شروع به غر زدن کرد
من چقدر احمقم سوتین
نمیبندم اگه سوتین داشتم حداقل کمتر خجالت میکشیدم

-تا حالا بهت گفتن چقدر با خودت حرف میزنی

از حضورم شوکه شد و سعی کرد خودشو جمع کنه

با خوردن شام خوشمزه ای که پخته بود برای خواب رفتیم

ّ

زودتر وارد اتاق شده بود و روی کاناپه خودشو به خواب زده بود

به سمتش رفتم و توی بغلم گرفتم و از روی کاناپه بلندش کردم که چشماشو باز کرد

+من میخوام سر جای خودم بخوابم

_زن نگرفتم بزارمش تو ویترین از حالا به بعد اینجا اتاقته و این تخت تختته فهمیدی

ّ

توی بغلم کشیدمشو چشمامو بستم مثل ظهر مقاومت نکردو خیلی زود نفساش منظم شد

صبح باید برای چند روزی از عمارت میرفتم

نگران ابریشم بودم ولی باید به کارامم میرسیدم

به صنم گفته بودم صبح به عمارت برگرده

با بوسه ای روی گونه های نرم و مخملیش،محکم توی آغوشم گرفتمش و به خواب رفتم

ّ

.....

ابریشم

بعداز اون اتفاق سه روز بود که به عمارت برنگشته بود
خاله شبا توی عمارت میخوابید که تنها نباشم و اتفاق برام نیفته

روز سوم

حوصلم سر رفته بود پشت پنجره اتاق مهمان نشسته بودم پاهامو بغل کرده بودمو بیرونو نگاه میگردم

ّ

#پارت115

با دیدن ماشین درهان و محافظاش که وارد باغ شدن بازم از جام تکون نخوردم

میدونستم گفته پشت پنجره نشینم ولی ازکجا میخواست بفهمه

میخواستم از کنار پنجره بلند بشم که نگاهش به سمت پنجره برگشت

ّ

خودمو از کنار پنجره کنار کشیدم ولی چه فایده منو دیده بود

دست و پامو گم کرده بودم دور خودم میگشتم که چه جوابی بهش بدم

عجب حماقتی کردم که وقتی ماشینشو دیدم از کنار پنجره کنار نرفتم

با باز شدن در کم مونده بود خودمو خراب کنم به سمتم حمله کردو یقه لباسمو گرفت و ضربه ی محکمی توی گوشم زد

ّ

با سوت کشیدن گوشم اشکم سرازیر شد

_مگه به تو احمق نمیگم جلوی پنجره ها حق نداری واستی هاااان

روی زمین پرتم کرد

-میخوای بقیه دیدت بزنن هان

از موهام گرفت و بلندم کرد

ّ

+آخ عوضی موهامو ول کن

-درهان نیستم اگه تورو آدم نکنم با پرت شدن دوبارم روی زمین دستی که آسیب دیده بود زیر بدنم رفت و جیغ دردناکی کشیدم

روی یه زانوش خم شد و با گرفتن یقه لباسم توی صورتم داد زد

-برای کدوم بی پدری موهاتو افشون کردی و ناز و غمزه میای هاااان

ّ

نمیدونم از کجا همچین جرئتی پیدا کردم که با ناخونام توی صورتش پنجه انداختم رد سه تا از ناخونام روی صورتش خون شد

با پنجه من ضربه محکمی توی گوشم زد که برای چند ثانیه گوشم سوت ممتدی زد

دوباره دستشو بلند کرد که بزنتم که صنم وارد شد و با گرفتن دستش مانع شد

-آقا این بچست سرش نمیشه شما ببخشید

ّ

این بچه جونی نداره بخواید کتکش بزنید

با وساطت خاله صنم درهان به عقب هولم داد و از اتاق خارج شد

-خدا منو مرگ بده از دست تو دختر میبینی عصبانیه چرا دم به دمش میدی

پاشو پاشو که فقط بلدی زبون درازی کنی

ّ

+تقصیر خود خرشه

#پارت116

درهان به اتاق کارش رفته بود و تا موقع ظهر جرئت نکرده بودم سمتش برم اما به خاله گفته بود میخواد غذا رو توی اتاق بخوره ومن باید غذارو میبردم

با سینی غذا پشت در واستاده بودم اما میترسیدم در بزنم

با عصبانیت صبحش میترسیدم بخواد کتکم بزنه اما چاره ای نبود تا کی میتونستم پشت در اتاق واستم

ّ

با ورودم به اتاق از روی تخت بلند شد و با اخمای تو هم پشت میز ناهار خوری کوچیک اتاق نشست

با چیدن وسایل ناهار میخواستم برم که موهام اسیر دستش شد و سینی از دستم افتاد

دستم روی سرم گذاشتم که با کشیدن موهام سرم پایین کشیده شد

-یبار دیگه فقط ببینم موهاتو افشون کردی و برای محافظا ناز و غمزه میای با همین موها از سقف آویزونت میکنم

ّ

حالا بتمرگ غذاتو بخور

+نمیخوام

-حرف حساب حالیت نمیشه دارم میگم بتمرگ غذاتو بخور

با استیصال روی صندلی نشستم اما با بغض لونه کرده توی گلوم بیشتراز دوتا لقمه نتونستم بخورم

-داری استخاره میگیری غذاتو بخور

ّ

+نمیخوام

-یه غذارو به آدم زهر میکنی

با هول دادن ظرف غذا از جاش بلند شدو سمت تخت رفت

روی تخت دراز کشید

آهسته بلند شدم تا وسایلو به آشپزخونه ببرم

-کجا به سلامتی

ّ

+میخوام وسایلو ببرم آشپزخونه

-لازم نکرده ظرفا فرار نمیکنن اینقد برای بردنشون عجله داری بیا اینجا ببینم

آهسته به سمتش رفتم دستمو کشید که توی بغلش افتادم

+آخه من خوابم نمیاد

_تو غلط میکنی خوابت نمیاد خودت گند زدی حالا بغض کردنت چیه این وسط هاااان

ّ

ساکت توی بغلش خزیدم ،رواندازرومون کشید و سرشو تو موهام فرو کرد نفس عمیقی کشید

دستم درد میکرد و خوابم نمیرد نیم ساعتی که گذشت و مطمئن شدم خوابه خواستم از جام بلند بشم که بیشتر دورم پیچید

زیر گوشم نجوا کرد

#پارت117

بگیر بخواب من اعصابم خراب میشه کسی خوابمو بهم بزنه

ّ

با بغض سرمو روی بازوش گذاشتم و برای آروم شدنم نفس عمیقی کشیدم

باید از اینجا هرچه زودتر فرار میکردم اگر میموندم درهان ذره ذره منو میکشت

،حتی اگر گیر میفتادم و منو
میکشت کمتر زجر میکشیدم تا ذره ذره مردن

ّ

هربار نقشه ای برای فرار میکشیدم اما همه راه ها به بن بست میرسید برام

مونده بودم چکار کنم موندن برای من یعنی مرگ و فرار کردن و رفتنم یعنی مرگ

پنجره های خونه همه حفاظ آهنی داشتن و نگهبانا همیشه درحال گشت زدن بودن بعد از عقد تعداد نگهبانا

زیادترم شده بود و من حق خروج از ساختمان اصلیو نداشتم

ّ

اینقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم ساعتا چطوری میگذره
با بلند شدن درهان منم روی تخت نشستم

-من باید برم بیرون نبینم دوباره رفتی پشت پنجره ها

+باشه

با رفتن درهان نفس راحتی کشیدم
تا شب راه زیادی بود دستم لحظه به لحظه بیشتر ورم میکرد

ّ

،دردش زیاد شده بود به آشپزخونه رفتم و دور از چشم خاله چهار تا مسکن قوی خوردم تا دستم آرومتربشه با خوردن مسکن ها با احساس خستگی ناشی از

مصرف مسکن به اتاق رفتم و خوابیدم

اصرارهای خاله برای خوردن شام بی فایده بود تنها چیزی که اون لحظه

نیاز داشتم فقط و فقط خواب بود

.....

درهان

ّ

کارامو زودتر کرده بودم که زودتر به عمارت برسم با دعوایی که صبح کرده بودیم دلم آروم و قرار نداشت به

خودم قول داده بودم دیگه دست روش بلند نکنم

ولی هربار بقدری عصبیم میکرد که بازم بهش آسیب میرسوندم

صبح وقتی سینا گفت توی نبودم ابریشم بیشتر وقتا پشت پنجره میشینه و چند باری از نگهبانا شنیده

دربارش حرف میزدن خون به مغزم نرسید

ّ

بهش گفته بودم پشت پنجره نره ولی هربار اینکارو تکرار میکرد

به رگ غیرتم برخورده بود یه نگهبان بخواد درباره زنم حرف بزنه

با رسیدن به عمارت ابریشمو ندیدم حدس زدم بخاطر دعوای ظهر ازم فرار میکنه

-سلام آقا

ّ

+علیک سلام،ابریشم کجاست؟

-خیلی خسته بود خوابید

با نگاهی به ساعت دیدم ساعت هنوز ده نشده

#پارت118

ّ

+چرا اینقد زود خوابید

_آقا فکر کنم یکم ناخوش بود رنگشم پریده بود گفتمیره بخوابه

با حرف صنم نگران شدم به سمت اتاق رفتم روی تخت خوابیده بود نفسای منظمش میگفت غرق خوابه

با بی میلی شام کمی خوردم و به اتاق رفتم

روی تخت خزیدمو جسم خواب ابریشمو توی بغلم کشیدم

ڑ

گونشو بوسیدم بعد دقایقی سراغ لبای گوشتی کوچیکش رفتم و گاز آرومی از لبش گرفتم

عجیب بود که هیچ عکس العملی نشون نداد

با ندیدن هیچ واکنشی نگران شدم روی تخت نشستم و چند ضربه روی گونش زدم

ّ

با نگرانی تکونش دادمو و ضربه دیگه ای به گونش زدم

_ابریشم باز کن چشماتو
-ابریشم صدامو میشنوی باز کن چشماتو

با باز کردن لای چشماش خیالم کمی راحتتر شد

+خوابم میاد بزار بخوابم

ڑ

-چیزی خوردی هاان

+خوابم میاد

لباسمو از روی زمین برداشتم و تن کردم

به سمت اتاق صنم رفتم و تقه ای به در اتاقش زدم

از اتاق بیرون اومد

ّ

-آقا اتفاق افتاده

+ابریشم قبل خواب چیزی خورده

-آره یه مسکنم خورد

+قرصو نشونم بده

به سمت یخچال رفت و با بیرون آوردن قرص با تعجب گفت

ّ

-این بسته قرص قبلش5تا توش بود یکیم که ابریشم خورد پس باید الان باید سه تا توش باشه ولی یه دونه توشه

دستی توی موهام کشیدم

+یعنی 4 تا از این قرص خورده

فوری شماره دکتر گرفتم

ّ

-سلام ،اتفاقی افتاده این موقع زنگ زدی

+دکتر زنم از قرص ...4 تا خورده الان درست جوابمو نمیده

نترس خوابش سنگین میشه و گیجه ولی اتفاقی گ براش نمیفته ،اگرم بخوای میام معاینش میکنم

+مطمئنید اتفاقی براش نمیفته

ّ

آره ،خیالت راحت باشه ولی فکر کنم تا ظهر خواب باشه

+ممنون دکتر

#پارت119

با قطع تماس به سمت اتاق رفتم که صنم دنبالم اومد

-آقا اجازه هست ببینمش

ّ

+آره بیا ببینش فقط دفعه دیگه قرصارو از دستش قایم کن اگرم خواست خودت بهش بده

-چشم آقا

با رفتن صنم روی تخت دراز کشیدم و با بغل کردن ابریشم خوابیدم با حرف دکتر خیالم راحت شده بود

ّ

صبح از خواب بیدار شدم باید دوش میگرفتم ،امروز بایکی از تجار پاکستان قرار ملاقات داشتم

به سمت حمام رفتم دوش سریعی گرفتم ،مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که ناله ابریشم توجهمو جلب کرد دیشبم گاهی ناله میکرد

با نزدیک شدن بهش نگاهم سمت دستش کشیده شد مچ و انگشتای دستش ورم کرده بود ،پس بخاطر همین اون همه قرص خورده بود

ّ

دختره احمق چرا حرفی به کسی نزده بود

تکونش دادم و آروم روی گونش ضربه زدم

-پاشو کمکت کنم لباس تنت کنم باید بریم بیمارستان

+نمیخوام خوابم میاد

-غلط کردی نمیخوای تو زبون نداشتی همون دیروز بگی دستت اینجوری شده

ڑ

+درهان خستم

_فقط بلدی اعصاب منو بهم بریزی دستت اینقدر ورم کرده حتی نمیتونی دستتو مشت کنی واسه من خسته هم هستی

لباساشو تن کردم ،با نگاهی به موهاش کلافه دستی توی موهام کشیدم حالا این همه مورو چطور زیر روسری کنم

ّ

سراغ صنم رفتم

صنم موهاشو بافت و پشت سرش جمع کرد

بغلش کردم وبه بیمارستان بردمش معلوم شد دستش در رفته

دستشو جا انداختن و داخل آتل بستن،چند ساعتی از حضورمون داخل بیمارستان میگذشت و ابریشم کاملا هوشیار شده بود

ّ

به کل قرارمو با تاجر پاکستانی از یاد برده بودم با تماسی که گرفت از اتاق خارج شدم

.....

ابریشم

با بیرون رفتن درهان از اتاق به بیرون سرک کشیدم

حواس دوتا محافظش به این سمت نبود و دو طرف درهان ایستاده بودن

آهسته از در بیرون رفتم ،خلاف جهتشون حرکت کردم

ّ

از پله های اضطراری به پایین دویدم قلبم عین گنجشک میزد به محوطه رسیدم از شخصی که به نظر میرسید

#پارت120

باغبون بیمارستان باشه و مشغول آب دادن به فضای سبز بیمارستان بود پرسیدم:

_نزدیکترین ایستگاه پلیس اینجا کجاست

ّ

با دست سمت چپو نشون داد

-از اینجا که رفتی بیرون بپیچ دست چپ نرسیده به چهارراه همین دست خیابون یکی هست ،اتفاقی برات افتاده بابا جان

+نه ممنون از راهنماییتون

با سرعت از بیمارستان خارج شدم و به سمت مسیری که پیر مرد آدرسشو بهم داده بود دویدم

ڑ

اولش میخواستم با گرفتن گوشی از پیرمرد به 110زنگ بزنم اما به تجربه دیده بودم مردم اینجا خیلی به درهان احترام میزارن ،و انگار این احترام از سر اجبار نیست

با دیدن چهارراه از دور به سرعتم اضافه کردم

با پیچیدن ماشین درهان جلوم از حرکت ایستادم

ڑ

مرد خشمگین این روزهای من از ماشین پیاده شد

با ترس تغییر مسیر دادمو خلاف جهت شروع به دویدن کردم که اونم به طبع از من شروع به دویدن کرد با گرفتن بازوم از حرکت ایستادم

سعی داشتم با جیغ زدن کمک بخوام که با ایستادن ماشین کنارمون به داخل ماشین هول داده شدم

ّ

قلبم عین گنجشک میزد

چیزی که بیشترمنو میترسوند سکوت درهان بود

با ترس رمزمه کردم

+درهان

-خفه شو

ّ

+درهان بخدا

-ابریشم فقط خفه شو ،دعا کن به عمارت نرسیم

گوشی موبایلش زنگ خورد با گفتن امروز کنسلش کن برام کاری پیش اومده گوشیو قطع کرد

واقعا توی دلم دعا میکردم به عمارت نرسیم

ّ

کاش تصادف کنیم و به عمارت نرسیم
از شدت ترس اشکام سرازیر شده بود
زیر گوشم با دندونای کلید شده غرید:

دهنتو ببند وگرنه همینجا خفت میکنم

باترس دستمو جلوی دهنم گذاشتم وسعی داشتم صدای هق هق ناشی از ترسمو ساکت کنم

گوشیشو برداشت و صدای الو گفتن خاله رو شنیدم

ّ

_تا آخر هفته مرخصین نمیخوام هیچ کدومتون توی عمارت باشید

+میدونستم خاله از این حرف درهان خوشحالم میشه

میتونست بعد مدتها به روستاشون بره اما کاش اونم بود و نمیرفت

با وارد شدن به عمارت راننده ایستاد

درهان بازومو گرفتواز ماشین بیرون کشید

ّ

سعی داشتم دستمو از دستش خارج کنم

#پارت121

اما زور اون کجا و زور من کجا منو کشون کشون به داخل برد و روی زمین پرت کرد

با آرامش پیراهنشو در آورد و روی مبل انداخت من با ترس خیره باز کردن کمربندش بودم

ڑ

با ترس زبون باز کردم

+درهان بخدا غلط کردم دیگه فرار نمیکنم

با لحن ترسناکی گفت

-مگه قراره پاهات سالم بمونن که بخوای فرار کنی

ّ

با اولین ضربه ای که روی پاهام فرود اومد از سوزش پام جیغ بلندی کشیدم و توی خودم جمع شدم

اما این ضربه شروع خشم این مرد بود با هر بار بالا رفتن کمربندش حس میکردم گوشت از تنم کنده میشه

با جیغ های بلندی که زده بودم انگار گلوم خراش برداشته بود

ّ

بعداز دقایقی طولانی روبروی جسم مچاله شدم روی زانوش نشست

دستشو نوازشوار توی موهایی که باز
شده بودن و دورمو گرفته بودن کشید با نوازش سوم
دستش توی موهام مشت شد که جیغ بلندی کشیدم

و اشک از چشمام سرازیر شد

سرشو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد تاوان زنی که از دست شوهرش فرار کنه مرگه ولی من راه بهتری سراغ

ّ

دارم که هر لحظه بمیری

#پارت122

با رها کردن موهام از بازوم گرفت و بدن نیمه جونمو به سمت پله ها کشید

داخل اتاق انداختم و در اتاقو قفل
کرد

سراغم اومدو منو روی تخت انداخت

ّ

با خشونت لباسامو در آورد هرکار میکردم جلوشو بگیرم

اما فایده ای نداشت

+درهان غلط کردم بخدا دیگه هیچوقت فرار نمیکنم

اما اون کار خودشو میکرد بعد از لباسای من سراغ لباسای خودش رفت با درآوردن شلوارش نفسم رفت

از روی تخت بلند شدم و خواستم فرار کنم که دستشو دور کمرم پیچید و روی تخت برم گردوند

ّ

_کجا میری عزیزم هنوز که شروع نکردیم

+درهان بخدا غلط کردم ولم کن ترو خدا

-چرا ولت کنم مگه تو زن من نیستی هاااان

سرشو به سمت گردنم برد ومک محکمی به گردنم زد
که ضعف کردم و پشت بندش گاز محکمی از همون قسمت گرفت که جیغ بلندی کشیدم

ّ

-هنوز مونده جیغ بکشی

یکی از سینه هامو توی مشتش گرفت و فشار محکمی بهش وارد کرد با آخ بلندی سعی کردم از زیر بدن

تنومندش دربیام اما فایده ای نداشت و اون با خشونت به کارش ادامه میداد.

بعداز چلوندن سینه هام

نوک سینه هامو گرفت و محکم کشید

جیغ بلندمو با اسیر کردن لبام بین لباش خفه کرد هر کار میکردم دستشو از سینه هام که انگار سرشون در حال

جداشدن بود جدا کنم نمیتونستم

ّ

اشک عین سیل از چشمام سرازیر بود
با گرفتن گاز محکمی از لبام سراغ سینه هام رفت.

نوک یکی از سینه هام توی دستش بود و اون یکی سینمو توی دهنش فرو برد

آه عمیقی کشیدم که گاز محکمی از سینم گرفت

،با فشار دادن نوک سینم بین دندونای تیزش آخ بلندی
گفتمو سعی کردم سرشو از سینم جدا کنم که با رها کردن سینم خوشحال از اینکه دست از سرم برداشته
به سینه های متورم و قرمزم نگاهی انداختم رد دندوناش روشون مونده بود

ّ

با دیدن طناب توی دستش خودمو عقب کشیدم و خواستم فرار کنم که منو گرفت و دستامو به تخت بست

دیگه هیچ دفاعی از خودم نمیتونستم بکنم روی شکمم نشست و گفت:

_کجای کار بودیم عروسک سکسیه من

به سمت لبام اومدو گاز محکمی از لبام و بعد هم از گردنم گرفت و با چلوندن سینه هام گفت:

میدونستی خیلی نرم و خوشمزه ای و بعد گاز محکمی از سینم

ّ

گرفت ، تمام مدت گریه میکردم و اون با لذت بدنمو گاز میگرفت و میبوسید

حس میکردم این کارا رو برای اذیت کردنم میکنه و میخواد زجرم بده

از رونام گرفت و سعی کرد پامو باز کنه که با مقاومت من خندیدو گفت جوجه طلایی من چرا زور الکی میزنی وقتی میدونی کاری ازت برنمیاد

#پارت123

ّ

خودشو بین پاهام جا کرد و فشار محکمی به بدنم وارد کرد جیغ بلندی کشیدم اما انگار نتونسته بود خودشو

وارد بدنم کنه که اینبار ضربه محکم تری به وسط پام زد

که با جیغ بلندی بیحال روی تخت افتادم چند ثانیه ای خودشو داخلم نگه داشت که بهش عادت کنم اما سایز

بزرگی که داخلم احساس میکردم نفسمو بند آورده بود

با بیحالی پچ زدم

+درهان

-جانم

ّ

+درد دارم درش بیار

-یکم صبر کن الان عادت میکنی

با جلو عقب کردنش داخلم حس کردم عضلات واژنم دارن کش میان و پاره میشن

با هر ضربش بیحالتر میشدم تا اینکه چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی ندیدم

.....

درهان

ّ

با خالی کردن خودم داخل بدن تنگش ازش بیرون
کشیدم و متوجه شدم از حال رفته
تخت پراز لکه های خون بود
به سمت حموم رفتم و وانو پراز آب کردم جسم بی
هوششو بغل کردم و به سمت وان رفتیم در حالیکه توی
بغلم بود توی وان نشستم

آب گرم روی بدنش ریختم با ریختن آب روی بدنش پلکاش
تکونی خورد وباحال خماری چشماشو باز کرد اما
حتی نا نداشت بخواد از من جدا شه
سرش روی سینم بود و فقط باریختن آب روی بدنش ناله
های ریزی میکرد
با نگاهی به سینه های متورم و قرمزش عضوم باز
داشت بلند میشد اما این دختر تحمل یه رابطه دیگه رو

ّ

نداشت بعد شستنش روی تخت خوابوندمش و براش سفارش کباب و جگر دادم
درسته اعصابمو خرد کرده بود اما طاقت بیحالیشم نداشتم

یه حس خاصی بهش پیدا کرده بودم که بدترینش ترس از دست دادنش بود

توی بیمارستان وقتی دیدم نیست و فرار کرده بیشتر از همه ترسیدم از دستش بدم

اون مال من بود به ازای تمام زندگی جهنمیم

ّ

ابریشم بهشت من بود هیچوقت نمیزاشتم کسی ازم بگیردش

حوله خیس شده بود ،حوله رو از تنش درآوردم و پتو رو روش انداختم و بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و زیر لب زمزم کردم

_نابود میکنم کسیو که بخواد تورو از من بگیره توتا آخر عمرم مال منی

#پارت124

ابریشم

ّ

با صدا زدن درهان چشمامو باز کردم کمکم کرد روی تخت بشینم

با نشستم پتو کنار رفتو بدنم معلوم شد سعی کردم پتو رو روی بدنم بکشم که دستمو پس زدو با اخم گفت

چیو میخوای از من قایم کنی و بپوشونی درست بشین غذاتو بخور

+آخه موذبم

_دقیقا از کی موذبی ،تا نیم ساعت پیش داشتی زیرم ناله میکردی پاشو خودتو لوس نکن

ڑ

از حرفش گونه هام داغ شدن و سرمو زیر انداختم

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد وگونمو بوسید

نمیگی اینجور سرخ و سفید میشی درهان یه لقمه چپت میکنه

بعد از زدن حرفش بازم به لاک سختش فرو رفت ،با اخم غذا دهنم میزاشت ،از ترس اخمش تا ته غذامو خوردم واقعا داشتم میترکیدم

ّ

با تمام شدن غذا لیوان شربتی دستم داد

+دیگه جا ندارم بخدا

_میگم بخور و بعد بخواب

+آخه خیلی شیرینه

ّ

بدون حرف نگاهم کرد که از دستش گرفتم و خوردمبا فشار به قفسه سینم روی تخت حولم دادوپتورو روم کشید و بیرون رفت

تمام تنم میسوخت و زیر دلم و سینه هام بیشتراز بقیه تنم درد میکرد و میسوخت طوری که نمیتونستم بخوابم

با ورود درهان به اتاق نگاهم به دستش افتاد که قرص و لیوان آبی همراهش بود

دستشو طرفم گرفت و من بدون حرف مسکنو خوردمو به خواب رفتم

ّ

.....

درهان

-جونم داداش چی شده

+بن سلمان زنگ زد برای دفینه ای که توی شوش پیدا شده میخوادش قیمتشم گفته هر چی باشه میده

_آمارشو دربیار برام

-باشه فقط داداش ادنان زنگ زده بود مثل اینکه به خودت زنگ زده بود که جواب ندادی میگفت طرفای

ّ

شیخ مراد خبراییه آدماش مشکوک میزنن

+آمارشو برام دربیار ببین میخوان چکار کنن

اسنادی که گفتم تونستی پیدا کنی

-ها داداش آخرشب برات میارمشون

+نیازی نیست صبح میبینمت

ّ

خسته از نشستن طولانی پشت لب تاپ کش و قوسی به بدنم دادم نزدیک غروب خورشید بود و ابریشم هنوز خواب بود لباسامو درآوردمو پشتش دراز کشیدم دستمو از زیر سرش رد کردم

#پارت125

نمیدونم چطور بود که وجود این دختر هم برام عذاب بود

هم آرامش زندگیم بود

ولی نمیتونستم بزارم حتی دقیقه ای ازم دور بشه

ڑ

سخت بود ولی باید پیش خودم اعتراف میکردم من واقعا عاشق ابریشمم

با بغل گرفتن بدن برهنش توی تاریکی غروب تمام حسهای مردونم بیدار شده بود

بدن بلوریش که بعضی جاهاش رد زخم کمربند بودو توی

آغوش گرفتم و با فشردن سینه های نرم و سفیدش لبامو به گردنش رسوندم و مک عمیقی زدم که مطمئن

بودم تا چند دقیقه دیگه جاش کبود میشه

با ناله گفت:درهان ترو خدا دیگه طاقت ندارم

ّ

گازی از لاله گوشش گرفتم

-ولی باید طاقتتو بالا ببری پنبه ی من
با کشیدن نوک سینش ناله ای کرد و خودشو توی بغلم
تاب دادو دستشو روی دستم گذاشت تا مانع اینکار بشه

+درهان ترو خدا تمام سینم درد میکنه
به سمت خودم برش گردوندم و سینه های نرمشو
داخل دهنم فرو کردم که زیرم پیچ و تابی خورد با هر
مکی که بهشون میزدم ناله ای میکرد سراغ گردنش

رّ

رفتم در حالی که دستام سینه هاشو قاب گرفته بودعضو برجستمو داخل بدن تنگش فرو کردم که جیغ پر دردی کشید

اشکای روی صورتشو بوسیدم و به شدت شروع به تلمبه زدن داخلش کردم به پشت برش گردوندم و مدل داگ استایلش کردم هم زمان که داخلش فرو میکردم

نوک سینه های متورمشو میکشیدم از شدت درد زوزه میکشید و التماس میکرد

اینکارش بیشتر بهم لذت میداد

نزدیک اومدن آبم بود که دراز کشیدمو ابریشمو روی

ّ

خودم نشوندم با زدن چند تلمبه ارضا شدمو با فشار خودمو داخلش خالی کردم

میخواست بلند بشه که نزاشتم و بغلش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم

با خستگی زیاد چشمامو بستم نیم ساعتی از رابطمون گذشته بود و چشمام داشت سنگین میشد

+میشه بلند شم

ّ

-نه بگیر بخواب

+آخه نمیتونم این داخلمه و خیلی بزرگه دارم اذیت میشم

دلم براش سوخت و از روم بلندش کردمو

توی بغلم گرفتمشو به خواب رفتیم

#پارت126

ّ

صبح با صدای سشوار بیدار شدم درهان داشت میرفت

با دیدن چشمای بازم گفت :برو یه دوش بگیر صبحانه هم بخور ظهر به صنم گفتم بیایه

با رفتن درهان از رخت خواب بلند شدم. روبروی آیینه قدی واستادم میشه گفت کل بدنم بخاطر روابط خشن و شلاقهای درهان کبود و خون مرده بود

با دیدن سینه هام آه از نهادم بلند شد نوک سینه هام زخم شده بود و به کبودی میزدو اطرافش پراز رد کبودی مک زدنهاو گاز گرفتناش بود

سری با تاسف تکون دادم

ّ

واقعا نمیتونست یکم توی روابطش آرومتر برخورد کنه

به سمت حموم رفتم و توی وان دراز کشیدم.

بعداز نیم ساعت حوله تن پوشمو تن کردم و از حموم خارج شدم

کاش امشب پیداش نشه طاقت یه رابطه دیگه رو نداشتم حتی نمیتونستم سوتین تنم کنم.

پیراهن گشاد و خنکی به تن کردم و به آشپزخونه رفتم

خاله توی آشپزخونه بود و برام کاچی درست کرده بود با لبخند کاچی به خوردم کردو منو راهی اتاق کرد از خدا خواسته به اتاق رفتم

زخمای تنم با لباس برخورد میکرد و دردناک بود لباسواز تنم درآوردمو خوابیدم

دلم یه گوشی میخواست که میتونستم توش برم و یکم سرگرم شم اما چه میشه کردکه از گوشی و سرگرمی اینجا خبری نبود از خوابیدن و فیلم دیدن خسته شدم و لباس تن کردم و به کمک خاله رفتم

ّ

خاله نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم و تند تند غذا به خوردم میکرد .واقعا داشتم میترکیدم

با خنده گفتم :خاله اگر همینجوری غذا به خوردم بدی دیگه از دو دری رد نمیشم

با خنده جواب داد:

_مادر باید قوه بنیه داشته باشی

شب فرا رسید و یه روز دیگه تمام شد دلم برای مامان و بابا تنگ شده بودیعنی الان کجا بودن و چکار میکردن

ڑ

حالشون خوب بودیا نه

با فکر بهشون اشک توی چشمام نشست کاش میتونستم ببینمشون حتی برای یکبار

با فکر به پدر و مادرم به خواب رفتم

با احساس نوازشی روی بدنم بیدار شدم

درهان بود که بوسه خیسی روی گردنم گذاشت با حال خاصی گفت قناری من چطوره

ّ

نفسش بوی الکل میداد و این منو میترسوند هر چند کاری نمونده بود باهام نکرده باشه

لبامو اسیر لباش کردو سینمو توی مشتش گرفت که ناله ای کردم

با انگشت با نوک سینه هام بازی میکرد و لبامو میخورد

که با تمام قدرت هولش دادمو از تخت پایین اومدم

#پارت127

با نفس نفس گفتم درهان ترو خدا امشب نه بخدا تمام تنم درد میکنه

ّ

لبخندی زد

-ابریشمم یا با پای خودت بیا یا خودم میارمت توی تخت

با استرس به سمت تخت قدم برداشتم
با نزدیک شدن به تخت دستمو کشید روی تخت

میدونستم مقاومت فایده ای نداره اون آخرش هرکار
دوست داشته باشه باهام میکنه

ّ

با کندن پیراهنم فاتحه خواب با آرامشو خوندم

با تابیدن نور خورشید توی صورتم از خواب بیدار شدم

درهان کنارم نبود

با کوفتگی به سمت حموم رفتم وخودمو شستم از ته دل دوست داشتم دیگه نبینمش

ّ

روزها از پی هم تکراری رد میشد و حساب روزهایی که توی این عمارت نفرین شده بودم از دستم در رفته بود

ولی فکرکنم الان 6ماهی اسیر این عمارت هستم دلم

برای یه لحظه بیرون رفتن لک زده بود حتی اجازه رفتن به باغم نداشتم و روزها کسالت آور میومدن و میرفتن و

طبق این 6ماه فقط درهانو شبا میدیدم

دلم خیلی گرفته بود و از صبح توی خودم بودم.

رّ

رفتار درهان باهام خیلی بهتر شده بود حداقل از تحقیرهای روزای اول خبری نبودگاهی برام هدیه هایی مثل طلا میخرید اما من آزادی میخواستم

این روزها انگار سرش شلوغتراز بقیه روزها بود گاهی شبها هم نمیدیدمش.

کاش امشب میومد و میتونستم راضیش کنم تا بیرون برم.

کل روز با فیلمای بی سرو ته و صحبت کردن با خاله و نقره گذشت و با دیدن ساعت 11شب از اومدن درهان

ّ

نا امید شدم و به اتاق خواب رفتم

با نوازشهای بدنم چشمامو باز کردم درهان با دیدن چشمای بازم لبامو به کام گرفت دیگه مثل روزای اول

اذیت نمیشدم و عادت کرده بودم .دوست داشتم روابطمون عاشقانه ترو ملایم ترباشه اما عشق و نوازش برای

درهان معنی نداشت

اون حتی علاقشم با خشونت ابراز میکرد بعد از رابطه بدن برهنمو توی آغوش گرفت و با دیدن مناسب بودن

شرایط گفتم:

-درهان

-چیه جوجه زردم

ّ

+من توی عمارت حوصلم سر میره میشه اجازه بدی تا بازار برم ،با خاله میرم و برمیگردم

_نه

+چرا نه بخدا پوسیدم تو این خونه

ابریشم خستم میخوام بخوابم پس بگیر بخواب

ّ

+حداقل بزار تا توی باغ برم و قدم بزنم

#پارت128

با گرفتن گاز ملایمی از گردنم غرید

_بگیر بخواب بچه

+ترو خدا

با پف بلندی سرمو روی سینش گذاشت و با تحکم گفت :

ّ

_بگیر بخواب

با ناراحتی اشک از چشمم روی سینه برهنش چکید که با عصبانیت بلند شد و روی تخت نشست که گریه من بیشتر شد

دستی توی موهاش کشید و گفت:

نرین به اعصابم به اندازه کافی اعصابم خرد هست

ّ

اما من نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم

با ناراحتی بلند شدمو به سمت حموم رفتم که دستمو کشید و روی پاش نشوندم

با غصه گفتم میخوام برم حموم

با جدیت گفت:فردا قراره مادرم و خواهرم از آمریکا برگردن

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

ّ

مدت زیادی نمیمونن،احترامشونو نگه دار جوابشونو نده بعد رفتنشون میرمت بیرون

با تکون دادن سر حرفشو قبول کردم و روی تخت انداختم و روم خیمه زد و گفت :با یه راند دیگه موافقی

با بیچارگی نالیدم :نه ترو خداولی بازم اون کی به حرف من گوش داده بود که این بار دومش باشه

بعد از حموم مفصلی به کمک خاله صنم که ازصبح مشغول پخت و پز بود، رفتم با برداشتن خیاری از ظرف سالاد گفتم:

ّ

_خاله صبر میکردی بیام کمکت

خاله با جدیت گفت:

_خیار نخور پاشو صبحانه بخور

به سمت شیرینی های داخل یخچال رفتم با خوردن چند تا نون خامه ای خاله ظرفو از جلوم برداشت و گفت

چرا هی آت و آشغال میخوری پاشو مادر صبحانتو بخور

با بیخیالی چند تای دیگه برداشتم و دولپی خوردم

ّ

-بیخیال خاله من هوس شیرینی کردم صبحانه نمیخوام فقط یه چایی کافیه

خاله با تکون دادن سرش به کارش مشغول شد

+راستی خاله اینا کین دارن تمیز کاری و گرد گیری میکنن

-وقتی مادر آقا میاد اینا میان برای تمیز کاری کل خونه قبلا هم یه روز در میون میومدن اما از وقتی تو اومدی آقا گفته غریبه وارد عمارت نشه

ّ

بعد از مکثی گفت:

مادر اگر یوقت خانم حرفی زد
جوابشو ندی یه گوشتو در کن و یه گوشتو دروازه

با گفتن چشم به سمت قابلمه های غذا رفتم تا ببینم خاله چی پخته

#پارت129

با استرس مشغول نگاه کردن لباسام بودم

ّ

_الان چی بپوشم از بین لباسام

هرچند حق انتخاب زیادی نداشتم کل لباسای توی
کمدم شاید اندازه انگشتای دستم بودن
تصمیم گرفتم یه تونیک شلوار آبی بپوشم

با استرس منتظر ورود مادر درهان که فهمیده بودم

اسمش الهه هست بودم

ّ

با شنیدن صدای ماشین به سمت خاله رفتم و کنارش واستادم

با ورود یه خانم مسن تر که اصلا به قیافش نمیخورد و احتمالا همون الهه خانم بود

و دختر جوون تری که احتمالا دنیا خواهر درهان بود سلام دادم که با فخر

نگاهی به سر تا پام انداخت

بدون توجه به من به سمت اتاقایی که مال خودشون

بودن رفتن ازرفتارشون تعجب کرده بودم

+خاله اینا چشونه چرا باخودشونم قهرن

ّ

-خسته راهن بیا کمکم میزو بچین

بعید میدونستم این رفتار بخاطر راه و این حرفا باشه ولی با گفتن آهان به کمک خاله صنم رفتم

-دخترم برو صداشون کن برای شام بیان

+باشه

ّ

تقه ای به در زدم

_بیاتو

+الهه خانم بیایید برای شام

_باشه برو ما خودمون میاییم

چرا احساس میکردم نگاه این زن به من پراز تنفره

با حضور الهه خانم و دنیا سر میز نشستم که الهه خانم با نفرت گفت

ّ

از کی تا حالا ما باید با نوکرو کلفت سر یه میز بشینیم

حرفش بهم برخورد با پررویی گفتم:

من که کلفتی نمیبینم فقط میزبان و مهمان سر میز نشستن

و با گفتن میزبان به خودم اشاره کردم و با گفتن مهمان به اونها

ّ

دنیا:گنده تراز دهنت حرف میزنی یادت باشه تهش تو یه زیر خوابی

-کدوم زیر خوابی اسمش میره توی شناسنامه ،بعدشم وقتی وارد خونه ای میشید بهتره احترام صاحب خونه رو نگهداری دنیا جان

دنیا :توی دهاتی میخوای اداب معاشرت یاد من بدی هان

با لبخند حرص درآری گفتم:

ّ

_عزیزم من اهل شیرازم چطوری استانارو رده بندی کردی که من دهاتی شدم بعدشم دلیل نمیشه آدم با چهاربار خارج رفتن حس کنه خیلی گندست

توآمریکاهم که بعید میدونم به جز گشتن با پسرا و خوشگذرونی کارمهمی کرده باشی مگرنه؟؟؟

با تمام شدن حرفم به سمتم حمله کرد که زودتر جنبیدم و حولش دادم و روی زمین افتاد

#پارت130

الهه خانم با بلند شدن از سر میز گفت:

ّ

من تو خونه ای که دختر اون زن بخواد به من توهین کنه نمیمونم

دنیا با نفرت نگاهم کرد و با گفتن به حسابت میرسم رفت

خاله صنم روی گونش کوبید

_وای چکار کردی الان جواب آقارو چی میدی مگه بهت نگفتم دهن به دهنشون نزار

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

ّ

_به درک برن خب

پشت میز نشستم و با لذت از شامیای خوشمزه خاله خوردم

خاله صنم به سمت تلفن رفت تا به درهان زنگ بزنه که تلفن بوق اشغال زد

با ناراحتی گفت:

_مادر زودتر غذاتو بخور برو بخواب

ّ

با تعجب گفتم :آخه خواب چه موقعی

-الان اینا زنگ زدن به آقا دارن سمپاشی میکنن

با شنیدن حرف خاله به سمت اتاق الهه خانم رفتم

گوشمو به در چسبوندم

صدای دنیا و یه صدای گریه مانند میومد

ّ

-داداش زنت مارو از خونه انداخته بیرون میگه من اینجا میزبان و همه کارم مامان داره گریه میکنه

بعد با هق هق گفت زنت منو زدچند ثانیه ای سکوت شد که صدای دنیا حالت گریه به خودش گرفت و گفت

-نه داداش ما مزاحم تو و زنت نمیشیم .از اینجا میریم

زنت توی گوشم میزنه و حولم میده و فحشای ناجوری بهمون میده

ّ

دهنم از این همه دروغگویی باز مونده بود دیگه ادامه دروغاشو گوش ندادم و رفتم

واقعا یه آدم چقدر میتونه وقیح باشه که همچین دروغایی بگه

به سمت اتاق خوابم رفتم و دراز کشیدم میدونستم هر چی بگم بازم درهان حرفمو باور نمیکنه منتظر یه طوفان بودم

طوفان زودتر از اونچه فکرشو میکردم روی سرم آوار شد

در با ضرب باز شدو محکم به دیوار خورد

ّ

با خشم داخل اومدو درو قفل کرد

با استرس نگاهش میکردم قبل از اینکه دهن باز کنم با ضربه ای که روی گونم فرود اومد روی زمین پرت شدم با فریاد بلندی گفت

-کثافت چهار بار زیرم خوابیدی فکر کردی آدمی به چه حقی اینجوری با خانواده من حرف میزنی تو بجز یه زیر خواب چیزی نیستی یه سوراخی برای خالی کردن من حالا واسم آدم شدی و خودتو همه کاره میدونی.

با هر کلمه که میگفت قلبم هزار تیکه میشد.

ّ

چرا من فکر میکردم بهم حسی داره ،چرا اینقدر احمق بودم که

#پارت131

روابط عاشقانشو پای علاقش به خودم میزاشتم چرا نفهمیده بودم اون منو یه سوراخ میبینه برای خالی

کردن خودشو همه حرفاش از روی هوسه دیگه حتی نای دفاع کردن از خودمو نداشتم با غم به چشماش خیره شدم و گفتم:

_حق با تویه معذرت میخوام فکر کردم ارزشی دارم

ّ

سرمو به زیر انداختمو اشکام روی زمین چکید ،شاید اگر منو میزد اینقدر درد نداشت که حرفاش اینقدر درد

داشت قلبم درد میکرد ،دستمو طرف قلبم بردم تا از دردش کمتر شه ولی هر لحظه تیر کشیدنش بیشتر میشد نفس عمیقی کشیدم

یه جا خوندم هر بار آدم دلش میشکنه واقعا توی قلب زخمای ریزی ایجاد میشه

و حالا فکر کنم درد اون زخما بود که قلبمو فشرده کرده بود

+خیلی خستم میشه بخوابم

ّ

با سکوتش و نگاه خیرش روی تخت خزیدمو چشمامو بستم

.....

درهان

با حرفای دنیا لحظه به لحظه عصبانی تر میشدم توی راه برگشت بودم با رسیدن به سمت اتاقم که میدونستم ابریشم

اونجاست رفتم

اینقدر عصبانی بودم که توی گوشش زدم و نفهمیدم چه حرفایی بهش میزنم

زمانی به خودم اومدم که گفت حق با تویه و روشو ازم گرفت و دستشو طرف قلبش برد با فشردن قفسه

سینش حس بدی پیدا کردم ونگرانش شدم چقدر احمق بودم که حرفاشو گوش ندادم میخواستم روی زمین کنارش بشینم و حالشو بپرسم اما غرورم نذاشت

با لحن غمگینی ازم اجازه خواست بخوابه که قلبمو فشرده کرد

با اعصابی خراب از اتاق خارج شدم و به سمت باشگاه کوچکی که توی زیر زمین کنار استخرم داشتم رفتم با مشت زدن به کیسه بکس سعی میکردم خودمو خالی

کنم

ّ

عرق از روی پیشونیم سر میخورد و من بی توجه به کیسه بکس ضربه میزدم

لعنت به من که اون حرفارو به ابریشمم زدم

با افتادن کیسه بکس روی زمین کنار دیوار تکیه دادم و سرمو توی دست گرفتم

اینجا موندن فایده ای نداشت باید میرفتم از دلش درمیاوردم به سمت اتاق رفتم و دوش سریعی گرفتم

ّ

هرچقدر صنم اصرار کرد هیچی از گلوم پایین نرفت

#پارت132

حوله رو از تنم در آوردم و لباس زیرمو پوشیدم حوصله سشوار نداشتم با حوله آب موهامو گرفتم و توی تخت خزیدم
با بغل گرفتن ابریشم گونشو بوسیدم با احساس سردی گونش پتو رو بیشتر روش کشیدم
با نوازش موهاش صداش کردم
-ابریشمم باز کن چشماتو
باجواب ندادنش نگران شدم هیچوقت اینقدر خوابش سنگین نبود درسته دوساعتی از رفتنم میگذشت ولی هر چقدرم خوابش سنگین باشه بازم با تکون دادن باید

ّ

بلند میشد با استرس روی تخت نشستم و بدنشو توی بغل گرفتم

-ابریشم باز کن چشماتو دیگه داری اذیت میکنی باز کن چشماتو

زدن ضربه به صورتش فایده نداشت

دکتر چند روزی به شهرش رفته بود و نبود

فوری لباس تن کردم و با پوشیدن مانتو و شال بلندی سر ابریشم بغلش کردم و به بیمارستان رسوندمش

تشخیص دکتر سکته قلبی بود

بیشتراز قبل از خودم بدم اومده بود خدا لعنتم کنه که با برگ گلم اینکارو کردمدکتر گفته بود بخاطر استرس زیاد دچار سکته شده ولی

من میدونستم قلبشو شکسته بودم و علت حال بدش من بودم

ّ

به سی سی یو منتقلش کرده بودن و به گفته دکتر به موقع آورده بودمش وگرنه الان بجای پشت در اتاقش باید

پشت در سرد خونه میشستم

یک هفته ای از این اتفاق میگذشت و حال عمومی ابریشم خوب شده بود و به عمارت برگشته بود

اگر اونشب میدونستم روحو توی ابریشم میکشم

هیچوقت اون حرفارو نمیزدم

شبها کنارش میخوابیدم ولی خودشو بخواب میزد و تا وقتی از خونه بیرون نمیرفتم بلند نمیشد شبها هم یا

قبل من میخوابید یا توی صورتم نگاه نمیکرد

دیگه از شیطنتا و آتیش سوزوندناش خبری نبود

ّ

مامان چشم دیدن ابریشمو نداشت و هر بار یه داستان جدید میساخت

میدونستم حرفاش راست و دروغه و ابریشم گاهی جوابشونو میده

ولی برای من مثل یه رباط شده بود پیش خودم اعتراف میکردم دلم برای نگاه و چشماش تنگ شده بود

بعد ها از زبون صنم فهمیدم جریان دعوا چی بوده ولی خب دیگه فایده ای نداشت

ّ

برای اینکه از دل ابریشم در بیارم با خودم بیرون بردمش
اما نه حرفی میزد نه نگاهم میکرد

#پارت133

خودم براش لباس و وسایل آرایشی و حتی یه(ps5) خریدم

موقع برگشت به عمارت بعد از مدتها نگاهم کرد

+یوقت تعارف نکنی برام یه چیزی بخری بخورم

ّ

با خنده نگاهش کردم وگفتم :چی دوست داری برات بخرم

+میخوام برم رستوران

با بردنش به رستوران تا میتونست سفارش دادبه حساب خودش میخواست جیب منو خالی کنه

با لذت به سفارش دادنش خیره بودم
بعد از آوردن سفارشا میز دیگه جا نداشت

ّ

با خنده گفتم

-حالا جوجه طلایی میتونی همه اینارو بخوری؟؟؟

+به هر حال یه زیر خواب باید توان زیر خواب بودنو داشته باشه

با حرفش اخمام توی هم رفت

-منظوری نداشتم عصبانی بودم

ڑ

+هه آره دفعه بعد منم یاد میگیرم موقع عصبانیت خیلی حرفا بزنم

_چکار کنم از دلت دربیایه؟؟؟

+اینو تو باید بفهمی نه من

_برات طلا بخرم

ژ

+نه طلامیخوام چکار

-خب چی برات بخرم که بیخیال اون حرفم شی

یکم ژست فکر کردن گرفت و گفت

+باید منو هفته ای یبار بیاری خرید و بعدشم شامو بیرون بخوریم ،دلمم برای خانوادم تنگ شده میخوام باهاشون حرف بزنم

ّ

-اولی قبول ولی دومی نمیشه

با کلی چونه زدن بیخیال شد

مشغول خوردن ناهارش شد

از هر غذا بیشتراز چند لقمه نتونست بخوره

بقیه غذاهارو گفتم بسته بندی کنن و به دست محافظم دادم و گفتم بین خانواده های نیازمند پخششون کن

ّ

با رسوندنش به عمارت دنبال کارام رفتم

.....

ابریشم

بالاخره بعداز کلی منت کشی تقریبا بخشیده بودمش

با ورودم به عمارت دنیا روی مبل نشسته بود

ّ

وقتی میخواستم رد بشم برام زیرپایی گرفت و محکم به زمین خوردم و دردم اومد

با خندیدن دنیا حرصی شدم و بیخیال قهر شدم

#پارت134

با این خانواده باید مثل خودشون برخورد کرد

بلند شدم و به سمتش حمله کردم و موهای بلند دنیارو توی مشتم گرفتم وکشیدم.

ّ

سعی میکرد موهاشو از چنگم دربیاره اما عقده این مدت اینقدر زیاد بود که حریف من نمیشد

با تمام توان موهاشو میکشیدم

با جیغای بلند دنیا الهه خانم وخاله صنم دویدن و سعی داشتن دنیارو از دستم جدا کنن اما فایده نداشت

.بالاخره خودم موهاشو به ضرب ول کردم

ّ

دنیا روی زمین نشسته بودو گریه میکرد

الهه خانم دستشو بالا آورد که توی صورتم بزنه که به عقب حولش
دادم ومحکم روی زمین خورد

وسایلمو با آرامش جمع کردم و روبه الهه که با ناباوری نگاهم میکرد گفتم:

ّ

به دخترت یاد بده این گوهی که الان خوردو دیگه نخوره
هیچی عوض نشده شما بالاخره میرید وخانم این عمارت
منم ومن
فهمیدی؟؟؟

و با آرامش به سمت اتاقم رفتم
الهه خانم دستشو روی قلبش گذاشته بود و ناله میکرد که
برگشتم و گفتم:

_نترس سگ پیر تو مردنی نیستی

ّ

با این حرفم چشماش چهار تا شد

به سمت اتاقم رفتم . بعد مدتها احساس سبکی میکردم حتی اگر بخاطر اینکار کتکم بخورم می ارزید به

کیف کردنش و دیدن قیافه اون عجوزه پیر

#پارت135

روی تخت نشستم و با لبخند بزرگی که روی صورتم نقش بسته بود خودمو دراز کش روی تخت انداختم و با

ذوق خندیدم

ّ

.....

درهان

با زنگ سینا باید خودمو فوری به محل مورد نظر میرسوندم

ابریشمو به عمارت رسوندم وبا گفتن آدرس به راننده لب تابمو باز کردم و روی دوربینای خونه رفتم تا ببینم داره چکار میکنه

با دیدن چیزی که لب تاب نشون میداد دهنم باز مونده بود

ّ

جوجه طلایی من موهای دنیارو گرفته بود و میکشید...

با خنده نگاهی به دختری انداختم که بعداز یه دعوای حسابی توی اتاق روی تخت دراز کشیده بود و میخندید

با دلتنگی صفحه رو بزرگ کردم وبه لبخندش نگاه کردم

آخرین بار که لبخند روی لباش دیدم داشت با دوستش از دانشگاه خارج میشد

ّ

با لبخند خیره خندیدنش بودم که تلفنم زنگ خورد با دیدن شماره عمارت ریجکت کردم میدونستم میخواد چی بگه

لب تابو بستمو تا رسیدن به مقصد به بیرون خیره شدم

.....

ابریشم

برای شام با پررویی روبروشون نشستم و با اشتها غذامو خوردم در مقابل کنایه ها و متلکاشون نادیدشون گرفتم

ّ

میدونستم درهان که بیاد خواهر و مادرش چند تا هم روش میزاشتن و تحویلش میدادن

با بیخیالی شونمو بالا انداختم و با نصبps4 شروع به بازی کردم و صداشو زیاد کردم

با شنیدن صدای ماشین درهان بازیو خاموش کردم و از اتاق به بیرون سرک کشیدم

ّ

اتاق به ورودی دید داشت و دیدم با ورود درهان مادر و خواهرش به سمتش رفتن و داشتن جریانو تعریف میکردن

به داخل اتاق برگشتم و روی تخت نشستم با ورودش سیخ سر جام واستادم و خیرش شدم

با عصبانیت گفت

اینقد پررو شدی دست روی مادر و خواهر من بلند میکنی آدمت میکنم و مشت محکمی به در کوبید .

سمتم اومدو بازومو گرفت و به سمت اتاقی که میدونستم انباریه برد درو روم قفل کرد و رفت

ّ

چقدر عجیب اینبار منو نزد حتی بازوم‌م محکم نگرفت
هنوزم معنی دادو بیدادش همراه با نرمی رفتارشو نمیفهمیدم

سردرگم شونه ای بالا انداختم

#پارت136

با اینکه عصبانی نبودم اما وانمود کردم از دستش عصبیم تا هم روش زیاد نشه هم میدونستم مامان اگر
از کسی کینه بگیره هر کاری میکنه،دوست نداشتم
توی نبود من بلایی سرش بیاد پس نباید مامانو حساس میکردم

ڑ

دستشو گرفتم و به سمت انباری که وسایل کهنه اونجا گذاشته شده بود بردمش با بستن در روش برقو خاموش نکردم میدونستم از تاریکی میترسه

به اندازه کافی قهرو حرف نزدنش برام سخت بود بدتراز همه دیگه طاقت اینو نداشتم خطری جون عزیزترینمو تهدید کنه

.....

ابریشم

ّ

نگاهم به لامپ کم سو و قدیمی انباری خورد و با لبخندبزرگی روی صورتم گفتم آخ جون یادش رفت برقو خاموش کنه

نگاهی به وسایل کهنه و قدیمی انداختم همیشه عاشق این بودم که توی این اتاقا فضولی کنم ببینم چه خبره

گوشه اتاق گنجه بزرگی بود به سمتش رفتم و درشو باز کردم

پراز کتابای کهنه و خاک گرفته بود با زیر و رو کردن وسایل نگاهم به صندوق کوچکی که زیر وسایل قایم

ّ

شده بود افتاد

درش قفل بود با نگاهی به داخل گنجه نتونستم کلیدی برای این قفل باز کنم قفل کوچیک صندوقو روی زمین کوبیدم که باز نشد

بخاطرضربه هایی که به قفل میزدم چوب صندوقچه

شکست و درشو باز کردم

عکسای قدیمی که بعضی از اونا رنگی بودن و بعضی ها سیاه و سفید ولی کیفیت عکسها به شدت پایین

بود با نگاهی به عکس هیچکدومو نمیشناختم اما یکی از مردای داخل عکس ته چهره درهانو داشت

ّ

مورد بعدی برای فضولی کمدی بود که شبیه کمد لباسی بود خرت و پرتای جلوی کمد برداشتم و درشو
باز کردم توش لباسای مردونه آویزون بود با کنجکاوی نگاهم به سمت کف کمد جلب شد . چند تقه به کفش زدم که خالی بود به سختی چوب کف کمد برداشتم
دفتری با جلد قشنگ ولی کهنه و قدیمی به چشم میخورد

بنظر میومد دفتر گرون قیمتی باشه ،دفترو کنار خودم گذاشتم و به گشتن ادامه دادم

یه گردنبند مرواریدی هم بود

ّ

عکسای خیلی قدیمی که بعضی از اونا بریده شده بودن
،چهره چندتا عکسو تونستم تشخیص بدم که

جوونی های الهه بود مردی که شبیه درهان بود توی

بعضی از عکسا بود اما اونی که توی عکس بود لاغر تر بود

در کمد بستم ودفترو باز کردم انگار دفتر خاطرات بود

به گنجه تکیه دادم و مشغول خوندن دفتر شدم

#پارت137

با صدای در دفترو پشت گنجه انداختم

ّ

خاله صنم بود که برام بالشت و پتو آورده بود با لبخند گفت:

آقا گفته برات بیارم

با خنده ریزی گفت البته گفته بهت نگم
با تعجب نگاهش کردم

از من بپرسی میگم آقا دوستت داره توهم کمتر اذیتش کن

+والا اونی الان زندانیه منم پس نتیجه میگیریم اون داره منو اذیت میکنه نه من اونو

ّ

_بلاگرفته با اونکاری که کردی انتظار لوح تقدیرم داشتی؟؟؟

+اگر انتظارم داشته باشم اون خسیس لوح بده نیست

خاله با خنده گفت :

_خوبه خوبه دختره زبون دراز

با رفتن خاله دفترو برداشتم وباز کردم

ّ

خط قشنگی نداشت اما بازم با کنجکاوی شروع به خوندن کردم

))دفتر قشنگم ترو خیلی دوست دارم .فقط میخوام حسای خوبمو داخلت بنویسم آخه تو هدیه عشقم

شاهویی ،حس میکنم اونم منو دوست داره از بچگی

هر کار میکردم تا بهم توجه کنه اما شاهو به من میگفت :

خواهر

آخه مگر دختر عمو خواهر آدمه ولی با وجود تو فهمیدم منو دوست داره اگر دوستم نداشت برام تورو

نمیخرید

ّ

-امروز میخوام برم دیدن شاهوی عزیزم کلی وقت گذاشتم تا لباس قشنگ انتخاب کردم مامان اجازه نمیداد و میگفت زشته دختر مجرد آرایش کنه اما من از

ماتیکی که بابا براش از خارج آورده زدم و حس میکنم

خیلی خوشگلتر شدم

_امروز شاهو اصلا بهم محل نذاشت شایدم نمیخواد بقیه درباره علاقش به من بفهمن اما سنجر همش دورو برم بود کی باشه بهم بگه زن داداش ((

حوصلم از قسمت اول دفتر سر رفت و چند صفحه ای

ّ

زدم جلو

))امروز قراره عمو بیایه خواستگاریم خیلی خوشحالم از صبح هنوز نتونستم لباس انتخاب کنم

-دارم از ذوق میمیرم

-عمو ازم خواستگاری کردو گفت میخواد الهه عروس عمارتش بشه و روی سر من جا داره و میخواد برای پسرش ازم خواستگاری کنه

ّ

-کاش اجازه داشتم با شاهو حرف بزنم اما این رسما برای خارجه نه اینجا همین که توی مجلس نشسته

بودم ته روشن فکریشون بود

_امروز زن عمو به دستم حلقه کردو گفت تو عروس خودمی

الان منو شاهو نامزدیم دوست دارم با شاهو برم بیرون

اما اینجا خیلی بد میدونن کی باشه زودتر عقد کنیم((

#پارت138

دفتر خاطرات

_))روز نامزدیمه و از صبح کبری خانم اومد و صورتمو بین شادی و آواز و رقص بقیه بند انداخت

من خیلی خوشحالم دوست دارم شاهو صورتمو زودتر ببینه

امشب صیغه محرمیت میخونن و من راحت میتونم دست عشقمو بگیرم ،دارم از شادی پس میفتم

ڑ

-امروز سه روز از نامزدیم میگذره توی این سه روز اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم سراغت بیام دفتر عزیزم .

قلبم داره از ناراحتی وایمیسته من چقدر احمق بودم که نفهمیده بودم عمو منو برای سنجر خواستگاری کرده بود نه شاهو

کاش زمان به عقب برمیگشت فهمیدنش تو روز نامزدی چه فایده ای داشت الان دیگه نه راه پس دارم نه پیش

کاش میتونستم مراسم مسخره نامزدیو به هم بزنم اما مامان و بابا نمیزارن و میگن آبرومون میره ((

ّ

صفحه های دفتر چروک بود انگار گریه کرده بود دلم براش سوخت

چند صفحه از دفتر کنده شده بود

دوباره با کنجکاوی شروع به خوندن دفتر کردم

-))الان من رسما زن سنجر بودم حالم ازش بهم میخوره کاش بمیره، هربار بهم نزدیک میشه میخوام بالا بیارم

دلم میخواست میتونستم و میکشتمش

ّ

-امروز فهمیدم حاملم اینقدر گریه کردم چشمام درد میکنه میخوام هر طور شده بکشمش ولی میترسم((

#پارت139

))امروزقرار بود برم بیرون حوصلم نزاشت و توی اتاق خوابیدم از وقتی حامله شدم خیلی خوابالو شدم با صدای ناله از اتاق خارج شدم صدا از اتاقی که مال عمو بود میومد

وقتی سرک کشیدم دیدم یکی از خدمتکارا بدون لباس زیر عمویه و عمو باهاش رابطه داره

ّ

،خدمتکار بیچاره سنی نداشت و معلوم بود بارای اولشه

واقعا فکر نمیکردم عمو همچین آدمی باشه و به زنش خیانت کنه

-خدمتکار تازه واردی که اونروز با عمو دیدمش اسمش صنمه طفلکی سن و سال منه ولی باید با یکی سن پدرش باشه ((

با دهن باز دوباره اون صفحه رو خوندم باورم نمیشد

ّ

یعنی پدر بزرگ شاهو به خاله صنم تجاوز کرده بود

با کنجکاوی بقیه دفترو خوندم

-))بچم پسره و چشماش شبیه شاهویه بعد از بغل کردنش حس خوبی پیدا کردم خدارو شکر شبیه عموشه

-سنجر اعتراض میکنه چرا سرد و بداخلاقی

دارم تحملش میکنم هر دقیقه و هر بار که میبینمش حالم ازش بیشتر بهم میخوره

ّ

-امروز غم دنیا توی قلبمه میخوان برای شاهو برای عشقم برن خواستگاری ،

همیشه فکر میکردم اون عاشق منه ولی انگار اشتباه میکردم و این فقط یهسراب بوده اون مه لقارو میخواد واقعا چطور میتونه
کسیو بخواد که همیشه ازش فاصله میگیره

سراب بوده اون مه لقارو میخواد واقعا

-امروز دوتا خبر خیلی بد شنیدم اولیش حاملگی دوبارم بود و دومیش امروز قراره شاهو با مه لقا نامزد کنه ((

ّ

چشمام خسته شد و کتابو بستم علی رغم کنجکاوی زیاد نتونستم دیگه بیشتر بخونم

صبح با صدای در بیدار شدم صنم بود

-ابریشم پاشو عزیزم ،آقا گفته بیارمت بیرون

ّ

+خودش کجاست ؟رفته؟

-آره پاشو عزیزم

شما برو من استخونام خشک شده روی زمین خوابیدم
الان خودم میام

با رفتن خاله صنم دفترو زیر لباسم قایم کردم . به سمتاتاق پا تند کردم

ّ

با دوش آب گرمی سر حال شدم و بعد صبحانه مفصلی به بهانه سردرد به اتاقم رفتم تا دوباره سراغ دفتر الهه خانم برم

کنار شومینه روی قالیچه دراز کشیدم و دفترو از زیر مبل درآوردم

))به بهانه حال بد به مراسم نامزدی عشقم شاهو نرفتم نمیتونستم تحمل کنم و مه لقارو کنار عشقم شاهو ببینم((

#پارت140

ّ

))امروز شنیدم مه لقا فرار کرده و همه در به در دنبالشن .
پیشو گرفتن میگن با یه سرباز فرار کرده ،کاش
میگرفتنش میدونم خانوادش اگر بگیرنش زنده به گورش
میکنن یا تهش یه گلوله توی سرش خالی میکنن

-حال شاهو خیلی بده ،چند وقته دربه دردنبال مه لقا
میگرده میگه هنوزم عاشقشه و میخوادش

-دیگه نمیتونم با سنجر زندگی کنم من شاهو رو میخواستم
بالاخره تسلیم شدم و دل به دریا زدم و با نازی رفتیم پیش
یه پیرزن دعا نویس بهم

ّ

یه چیز شبیه یه قرص گیاهی داده و گفته بده به شاهو اگر بخوره مطمئن باش عاشق تو میشه کاش عاشقم بشه ،اگر عاشقم بشه بچه های سنجر رو
میزارم و با عشقم فرار میکنم

-دو روزه قرص دستمه و نمیتونم بدمش به شاهو ،امروز گفت سردردم منم گفتم الان برات مسکن گیاهی میارم
خودمم میخورم خیلی بهتراز این قرصای شیمیاییه

بالاخره تونستم قرصو بهش بدم تا بخوره

-شب شده و هنوز شاهو خوابه یعنی قراره بیدار شد عاشق من شده باشه بهترین لباسمو تن کردم و هر
لحظه منتظرم بیدار شه

ّ

-امروز سوم شاهویه خدایا چرا اینطوری شد یعنی توی اون قرص لعنتی چی بود که شاهوی عزیزمو کشت ،هر بار که فکر میکنم که من باعث مرگ شاهویم میخوام بمیرم((

این صفحه هم چروک بود و کثیف پس بازم گریه کرده بود

باورم نمیشه یعنی الهه خانم باعث مرگ شاهویه و مامان من تقصیری نداره
آخه مگه میشه با یه قرص که معلوم نیست چی توشه کسی عاشق بشه

ڑ

با صدای ماشین اسپورتیج درهان و محافظاش سریع دفترو قایم کردم و خودمو به خواب زدم

درهان وارد اتاق شد و حس کردم بالای سرم ایستاده خم شد وبغلم کردو زیر گوشم گفت

میدونم بیداری کوچولوی زبون دراز

،لیسی به گردنم زد و زیر گوشم پچ زد

ّ

چه بوی خوبی میدی در مقابل باز کردن چشمام مقاومت میکردم که بوسه عمیقی روی گردنم کاشت با

اینکارش چشمامو باز کردم که با لبخند نگاهم کردو سرشو توی گردنم فرو بردو مک محکمی به گردنم زد

که توی بغلش بی حال شدم و بدنم شل شد

با ناله گفتم :درهان

با گفتن جان درهان دستشو زیر لباسم فروبرد و با لمس شکم برهنم لبامو اسیر لباش کرد

#پارت141_142

با ناله گفتم :درهان

ّ

با گفتن جان درهان دستشو زیر لباسم فروبرد و با لمس شکم برهنم لبامو اسیر لباش کرد در حال بوسیدنم

لباسامونو درآوردو سراغ سینه ها و شکمم رفت با پیچ و تابی که زیرش میخوردم از خود بی خود شدو با فشار محکمی عضو سفت شدشو تا ته داخل بدنم فرو برد با جیغ بلندی نیم خیز شدم که با دست حولم داد و با مک زدن گردنم شروع به تلمبه زدن داخلم کرد نیم ساعتی از رابطمون گذشته بود و حس میکردم دیگه نایی ندارم

که عضوشو کامل به بدن فشار دادو سرازیر شدن مایع داغیو داخل بدنم احساس کردم بدون اینکه اندامشو ازم خارج کنه دراز کشید و منو روی خودش خوابوند

ّ

سرم روی سینه برهنش بود و نبض عضوشو داخلم حس میکردم میخواستم بلند بشم تا از بدنم خارج بشه که رونامو کرفت و محکم نگهم داشت و منو توی بغلش گرفت و گفت:

_تکون نخور یه دقه سرمو روی سینش

گذاشتم و چشمامو بستم و خواب رفتم.با نوازش سرم و کش اودن دیواره واژنم از خواب بیدار شدم که دیدم بالبخند نگام میکنه

با دیدن چشمای بازم گفت :تقصیر من نیست فکر کنم سالار دوباره بیدار شده

ّ

+نه ترو خدا بیخیال شو من واقعا خستم هنوز ساعت پنجه

با احساس حجم بزرگی داخل بدنم فهمیدم گفتن این حرفا فایده ای نداره و وقت تلف کردنه اون تا یه بار دیگه

کارشو نکنه سرکارش نمیرفت

.....

درهان

از خواب بلند شدمو ابریشم توی بغلم بود شب قبلش مجبور شدم بفرستمش توی انباری و بدون بغل کردنش

ّ

نتونسته بودم درست بخوابم بخاطر همین دیشب اینقدر سریع خواب رفته بودم

با دیدن بدن پنبه ایش عضوم که

از دیشب هنوز داخلش بود بلند شدو این شروع یه راند دیگه بود

بعد از رابطه دوم نگاهم به قفسه سینش افتاد که به شدت بالا و پایین میشد و عمیق نفس میکشید

بوسه ای روی سرش گذاشتم و بلند شد و به سمت حموم رفت

ّ

.....

ابریشم

به سمت حموم رفتم جلوی آیینه ایستادم به بدنم نگاه کردم نوک سینم بجای صورتی کبود بود و حتی جرئت دست زدن بهشو نداشتم سفیدی سینم الان به بنفشی میزد با نگاه به گردن و شکمم آه از نهادم بلند شد

حالا چجوری کبودیای گردنمو بپوشونم باید از درهان میخواستم توی روابطمون یکم ملایم تر باشه ولی میدونستم فایده ای نداره

مشغول نگاه کردن به بدنم بودم که درهان وارد حموم

ّ

شدو از پشت بغلم کرد و تهش شد یه رابطه دیگه

صنم صبحانمونو داخل اتاق آورد .جونی توی تنم نبود که بخوام برم سالن غذا خوری ،به اصرار درهان فقط لباس حریری تنم بود که البته بود و نبودش فرقی باهم نداشت

بعد ازغذا منو توی بغلش گرفت وبوسه عمیقی روی لبام زد

-من دارم یه مدت میرم ،دهن به دهن خواهرو مادرم نزار چیزیم خواستی به صنم بگو

ّ

+کجا میری؟؟؟

_بچه فضوولیش به تو نیومده

+خجالت نمیکشی با یه بچه ازدواج کردی و باهاش رابطه داری

-زبونت دراز شده حواست باشه جوجه طلایی

با بوسه ای روی لبام به سمت لباسای بلوچیش رفت
فهمیده بودم میخواد بره سر مرز هر وقت مسیرش

ڑ

میرجاوه و شهرستانای اطرافش بود لباسای بلوچیشو میپوشید

قبل رفتن منو توی بغلش گرفت و زیر گوشم گفت مراقب خودت باش

+درهان حالت خوبه؟سرت به جایی نخورده

با تعجب نگاهم کرد که گفتم

_قبلا نمیخواستی سر به
تنم باشه الان چی شده که مهربون شدی تا قبلش

ّ

خودت تمام تلاشتو میکردی منو بکشی الان من مواظب خودم باشم؟

برعکس انتظارم خندیدو محکم بغلم کردو گفت

_شیرین زبون درازم.مواظب خودت باش.

و رفت

با رفتنش هنوز سرپا بودم و به رفتار عجیبش فکر میکردم که صنم وارد شد و
با دیدن خنده صنم نگاهی به لباسام کردم که خجالت کشیدم

ّ

ولی با اینحال گفتم :

_خاله این داره کجا میره که اینقدر عجیب غریب شد

#پارت143

خاله باخنده گفت:

_نمیدونم ولی خیلی تاکید داشت که
مواظب تو باشم

ّ

شونه هامو بالا انداختم و به سمت کمد لباسام رفتم تا لباسامو عوض کنم

حین تعویض کردن لباسام گفتم:

_خاله اینجور که این
مهربون شده بوود فکر کنم رفته که شهید بشه و به لقاءالله بپیونده

-دختر کمتر بلبل زبونی بکن بیا پایین یه چیزی بخور

+باشه چشم شما بررو من الان میام
شب شده بود و درهان نیومده بود با خوشحالی دفترو از مخفیگاهش برداشتم و سراغ خوندن ادامه خاطراتش رفتم

ّ

_))روزام شده گریه و غصه باورم نمیشه من عشقمو با دستای خودم کشته بودم به سراغ پیر زن رفتم ولی مثل اینکه خبر مرگ شاهو به اونم رسیده بود که فرار کرده بود و کسی ازش خبری نداشت

-موقع زایمان دخترم هیچ حسی نداشتم وبعد شاهو به یه مرده متحرک تبدیل شده بودم .همه فکر میکردن بخاطر افسردگی زایمانه ولی من قاتل بودم

-کاش بجای شاهو سنجر مرده بود واقعا خستم کرده بود

ّ

-امروز بعد مدتها اومدم سراغ تو آخه یجورایی خوشحالم
سنجر داره میمیره کاش زودتر بمیره خیلی خوبه که
دیگه از کتک خبری نیست و میتونم راحت زندگی کنمسه ماه میگذره و من بازم اومدم سراغت که یه رازیو
داخلت بنویسم امروز سنجر بازم منو زد و تحقیرم کرد

با اینکه میدونه سرطان داره بازم منو اذیت میکنه اون که میدونه سرطان داره و داره میمیره ولی بازم دست از
کاراش برنمیداره منم توی شربتش قرص ریختم هم اون
زودتر خلاص میشه هم من ولی خیلی ترسیدم اگر بفهمن منو میکشن

-قرصا جواب دادنو امروز هفت روزه سنجر مرده و من

ّ

سیاه پوش شوهرم شدم نمیدونم چرا هم خوشحالم هم ناراحت ،

دفتر عزیزم میدونی چرا من اینجوریم

-هه فکر کنم فقط من نیستم که نسبت به مرگ سنجر بیتفاوتم بازم امروز دیدم عمو با اون خدمتکارست خدایی اون جای بچشه نمیدونم عمو چطور بایکی که از بچشم کوچیکتره اینکارو میکنه

_الان چند وقته دوست تهرانیه عمو اومده اینجا خیلی دورو برم میچرخه و برام کادو میخره و هوامو داره

ّ

-امروز رفته بودم حموم که دوست عمو وارد حموم شد و بهم تجاوز کرد ولی دروغه بگم از تعریفا و لمس کردناش لذت نبردم

-با دوست عمو صیغه یه هفته ای خوندم و هر شب بعد خوابیدن همه میاد پیشم و تا صبح اینقدر ازم تعریف میکنه که غرق لذت میشم،کاری که سنجر هیچوقت نمیکرد((

#پارت144_145

_))من بعد مدتها تورو اتفاقی دیدم چند خط برای آخرین بار

ّ

میخوام بنویسم و بعدش نابودت میکنم که هیچ کس از رازهای زندگی من باخبر نشه

توی این سالها درهانو فرستادم آمریکا درس بخونه اون وارث این سلطنته و شاه این امپراطوری و من مادر اونم خودمم دارم میرم

شاید تا بعد مرگ عمو دیگه نیایم به ایران اما درهانو میفرستم بیاد چون اون باید صاحب تمام این ثروت باشه

عمر من که رفت و به عشقم نرسیدم اما دوست دارم دختر و پسرم خوشبخت بشن یه روزی

نمیخواستمشون اما امروز اونا تنها کسایین که دارمشون

این زندگی توان منو گرفته و میخوام آزاد بشم بدون تمام این بند های نامرئی که دست و پامو اسیر کردن

ّ

شاید دوباره یه روز برسه که طعم عشقو بچشم ((

صفحه های دیگه چیزی نوشته نشده بود.

از این زن ترسیدم این زن چیزی به اسم وجدان نداشت
دفترو زیر
تشک تخت جاساز کردم و خوابیدم

سه روز بود از درهان خبری نبود

اون بیشتراز هر کسی توی دنیا اذیتم کرده بود ولی یه

ّ

وقتایی دلم براش تنگ میشد

سعی میکردم زیاد با الهه و دنیا رودر رو نشم ولی بازم اون دست بردار نبود انگار این زن تمام وجودش از کینه بود

امروز از دنیا و الهه خبری نبود
به سمت آشپزخونه رفتم خاله صنم اونجا بود

دوست داشتم درباره پدر بزرگ درهان ازش سوال کنم

ّ

به نظر موقعیت خوبی بود چون دنیا و الهه خونه نبودن که یوقت سر برسن

خاله داشت سیب زمینی خورد میکرد
دوتا نسکافه دم کردم و روی میز گذاشتم

+خاله بیا بشین برات نسکافه دم کردم
خاله با لبخندی دستاشو شست و روبروم روی صندلی نشست

ّ

-خاله تو ازدواجم کردی

+نه دخترم

حالت غمگین چشماش ناراحتم میکرد ولی فضولیم گل کرده بود

+چرا ازدواج نکردی شما که خیلی خوشکلی

لبخند غمگینی زد

ّ

-برای یه خدمتکار زیبایی بدتر دردسره نه موهبت

+خاله پدر بزرگ درهان کی مرد

-بعد از مرگ پسراش افسردگی گرفته بود بعداز رفتن آقا درهان به خارجم خیلی تنها شده بود.خانم بزرگ 4سال بعداز رفتن آقا درهان مرد و پدربزرگ آقام 3سال بعد زنش مرد

+خاله پدربزرگ درهان چجور آدمی بود

-چی بگم مادر اون الان زیر یه خروار خاکه

ّ

+خاله هیچوقت اعتراض نکردی که اینقدر اذیتت میکرد

با تعجب نگاهم کرد

-چی میگی دختر

+دارم میگم پدربزرگ درهان بهت تجاوز کرده بود ..یعنی هیچکار نکردی؟؟

ّ

خاله با ناراحتی و عصبانیت لیوان نسکافه رو روی میز گذاشت

-ابریشم تو اینارو از کی شنیدی

+از هیچکس

_پس از کجا فهمیدی

_نمیتونم بگم

_پس منم نمیتونم جوابتو بدم

+خاااااله ترو خدا

ّ

-ابریشم کوتاه نمیام بگو از کجا میدونی

+خاله قول دادی برام تعریف کنی ها ...من دفتر خاطرات الهه خانمو دیدم توی اون نوشته بود که دیده پیر محمد داره با شما....

خاله آه بلندی کشید و گفت:

فکر نمیکردم کسی فهمیده باشه بعد مرگ خانوادم که اومدم اینجا سنی نداشتم شاید فوقش 10ساله بودم پیر محمد خیلی هوامو داشت و
زیاد کاری بهم نمیگفتن و همیشه به خانم بزرگ میگفت این بچه یتیمه و گناه داره
گاهی میبردم سر خاک پدرو مادرم و وقتی گریه میکردم بغلم میکردو نوازشم میکرد

ّ

بچه بودم درکی از روابط زن و شوهری نداشتم هر بار بغلم میکرد پیش خودم فکر میکردم داره باهام همدردی میکنه

اما یه روز که خانم بزرگ رفته بود زابل پیش برادرش شب اومد توی اتاقم و بعداز بغل کردنم شروع به دستمالی کردنم کرد خب بچه بودمو چیز زیادی نمیدونستم و اون شب باهام رابطه داشت و بعدشم صیغم کرد

+ولی خاله شما خیلی بچه بودید

لبخند تلخی زد

-مگه اون زمان این چیزا اهمیت داشت همین حالاشم

ّ

که مثلا پیشرفت کردیم بعضیا دختراشون رو توی همین سنا عروس میکنن

+سختت نبود

+سخت؟از شدت خونریزی شبش بستری شده بودم

خاله هیچوقت بچه نخواستی

-نه دختر بچم نشد

#پارت146

+چرا از اینجا نرفتی

ّ

-کجا برم عزیزم ،حداقل اینجا پیر محمد مواظبم بود و هوامو داشت کجا باید میرفتم من که کسیو نداشتم

+خاله یه رازیو بهت بگم

-جونم عزیزم بگو

+خاله میدونستی شاهو و سنجر به دست الهه کشته شدن

خاله هین بلندی گفت:

دختر این چه حرفیه میزنی نگو این حرفو یوقت به گوش الهه خانم یا آقا درهان میرسه و برات درسر میشه

+خاله بخدا جدی میگم توی دفتر الهه خانم خوندم

ّ

خودش نوشته بود که کشتتشون همون جور درباره شما نوشته بود درباره کشتن سنجر و شاهو هم نوشته بود

با صدای الهه خانم سریع از جام بلند شدم و سلام کردم که بدون توجه به من روبه صنم گفت

-برو خریدارو بیار داخل

با رفتن صنم منم به سمت اتاقم رفتم

کل روز با بازی با پلی استیشن گذشت و امشب هم خبری از درهان نبود

روز بعد وقتی برای صبحانه پایین میومدم الهه خانم سر میز صبحانه بود با نشستنم گفت

ّ

_ابریشم ما امروز داریم میریم بیرون همراه ما بیا خیلی وقته توی خونه ای

با تعجب به مهربونی ساختگیش نگاه کردم و گفتم:

+برای چی؟

-منو دنیا میریم خرید کنیم قبل برگشتنمون دوست داریم توهم همراهمون بیایی

حس خوبی به این پیشنهادش نداشتم

ّ

+نه ممنون بابت پیشنهادتون ولی من نمیتونم بیام من اجازه خروج از عمارتو ندارم

-وا چرا اجازه نداری من به درهان گفتم و اجازتو گرفتم

بعد از خوندن خاطرات این زن ازش میترسیدم و دوست نداشتم باهاش جایی برم پس گفتم؛ :

+نه ممنون من لباس بیرونی ندارم که همراتون بیام

-لباسای دنیا هست

دنیا:آره من بهت میدم بعد میریم بازار توهم میتونی لباس بیرونی بخری برای خودت

ّ

خاله صنم:خانم آقا اجازه نمیدن ابریشم از اینجا خارج بشه برای هممون دردسر میشه اگر آقا بفهمه

الهه:توی مسائل خانوادگی ما دخالت نکن صنم

رو به من کردو گفت:ابریشم پاشو برو لباس بپوش بریم

به سمت اتاق رفتم و صنم با حول وارد اتاق شد

#پارت147

ّ

_دخترم هرچی شماره آقا رو میگیرم جواب نمیدن،ابریشم دخترم نرو بخدا دردسر میشه

+خاله چاره چیه نمیبینی داره زور میگه و مجبورم میکنه برم همراهش

_منم حس خوبی به این همه اصرارش ندارم ،مادر بیا بهش بگو مریضی و نرو

+انشاالله طوری نمیشه

شاید اگر بیرون میرفتم میتونستم خودمو به تلفنی برسونم و با بابا و مامان حرف بزنم و بهشون بگم من
سالمم و نگران من نباشن

ّ

با خروج از عمارت نگهبانا جلوی الهه خانمو گرفتن

-خانم شما میتونید برید ولی همسر آقا نمیتونن برن بیرون از این عمارت

-کی گفته نمیتونه نکنه تو

_نه خانم این دستور آقاست

_با من داره میایه نمیخواد که فرار کنه

ّ

-تا دستور آقا نباشه نمیتونم اجازه بدم که برن

-کارت به جایی رسیده که توی روی من وامیستی میدونی من کیم هاااان ،کاری میکنم کل خانوادت محتاج یه لقمه نون بشن چطور جرئت میکنی اینجوری توی

روی من واستی با داد و بیدادای الهه خانم نگهبان بیچاره تسلیم شدو ما

از عمارت خارج شدیم با اینحال متوجه شدم دوتا از نگهبانا پشت ماشین ما حرکت میکردن

دنیا هرکار کرد نتونست بپیچونتشون و مجبوری جلوی بازار نگه داشت و پیاده شدیم و مشغول دیدن مغازه ها

بودیم منتظر فرصتی بودم که جیم شم اما چیزی که برام جلب توجه میکرد رفتار عجیب الهه و دنیا و پچ پچ

کردنای ریزشون باهم بود

ّ

با دادو بیدادای الهه خانم محافظا مجبور شدن با فاصله از ما بیان

متوجه بودم سعی دارن با درهان تماس بگیرن اما مثل اینکه جواب نمیداد

کاش میدونستم چی توی مغز الهه و دنیایه

دنیا با دیدن مغازه ای اون طرف خیابون با ذوق گفت

ّ

_بریم اون مغازه طلافروشی خیلی طلاهاش قشنگن

من همیشه از این مغازه خرید میکنم دستمو گرفت و وسط خیابون کشید که ماشینی وسط خیابون ترمز کردو

من به داخل ماشین کشیده شدم وبا دستمالی که

جلوی دهنم گرفته شد دیگه چیزی نفهمیدم

.....

درهان

با تمام شدن جلسه با تجار پاکستانی باهم دست

دادیم و با سینا از اتاق خارج شدیم

#پارت148

ّ

به سمت ماشینم حرکت کردم و راننده درو برامون باز کرد
با نشستن داخل ماشین گوشیمو برداشتم تا از
حالت سکوت خارجش کنم

با تماسای زیادی که از صنم و نگهبانا بود نگران شدم و اول
با خونه تماس گرفتم که صنم گوشیو برداشت و
بدون اینکه من حرف بزنم شروع کرد

-آقا الهه خانم ابریشمو برداشت برد بیرون

+یعنی چی برد بیرون مگه من نگفته بودم حق خروج از
عمارتو نداره

ّ

-آقا بخدا هر کار کردم نشد جلوشونو بگیرم.ابریشم بچم نمیخواست بره یجورایی مجبور شد که بره

با اعصابی خراب گوشیو قطع کردم و شماره نگهبان احمقو گرفتم

با بوق اول صداش توی گوشی پیچید

-آقا بخدا مادرتون گفتن اگر ایشون اصرار نمیکردن من اجازه نمیدادم برن

+من به وقتش پدر تو یکی رو در میارم فقط دعا کن نرسم به عمارت نگهبان احمق

-آقا بخدا هر کار ی کردم نتونستم جلوی خانمو بگیرم

ّ

مرغش یه پا داشت به شما هم زنگ زدم اما جواب ندادید

با اعصابی خراب گوشیو قطع کردمو به راننده با تشر گفتم

این ماشین لعنتیو گاز بده مگه داری عروس میبری

_چشم آقا

با رسیدن به عمارت از ماشین پیاده شدم
صنم جلوی در عمارت ایستاده بود

-آقا سلام

ّ

_من ابریشمو به تو سپرده بودم

-آقا بخدا حریف خانم نشدم که نبردش

با عصبانیت راه میرفتم و به مامان زنگ میزدم اما جواب نمیداد

بالاخره احمد یکی از محافظا جوابمو داد
با داد گفتم

-احمق چرا جواب نمیدی هاان

-آقا من دنبال همسر و مادرتون و خواهرتون بودم اما

ّ

وقتی از خیابون رد میشدن ،همسرتونو کشیدن داخل یه ماشین

دود از سرم بلند شد یه مشت احمق دور خودم جمع کرده بودم

من توی احمقو گذاشتم مواظبش باشی حالا با گردن کج میگی گند زدی

تک تکتونو بیچاره میکنم

تلفنو قطع کردم به سینا زنگ زدم

#پارت149

ّ

وقتی برای تلف کردن نبود من هزار تا دشمن داشتم

باید میفهمیدم کی جرئت کرده دست به ناموس گرگ بزنه

-سلام . جانم داداش چی شده

+شماره پلاکی که برات میفرستمو پیگیری کن دوربینای خیابون ....رو چک کن .ابریشمو از جلوی چشم محافظای احمقش بردن نادونا هیچ گوهی نخوردن

-باشه داداش خبرت میکنم

با برگشت مامان و دنیا با عصبانیت به سمتشون رفتم

ّ

+به چه حقی زن منو از عمارت بردی کی بهت همچین اجازه ای داد

_این چه طرز حرف زدن با مادرته چرا دادمیزنی گوشموکرکردی

+داد نزنم هاااان زن منو بدون اجازم بردی حالا دزدیدنش حق ندارم داد بزنم

-پسرم رفتنی باید بره یه روز ،حتما قسمتش این بوده

با عصبانیت تلفنو برداشتم و به مراد زنگ زدم ،همین الان هواپیمارو آماده کن و اجازه پرواز بگیر مامان و دنیا باید برگردن

ّ

با اعتراض دنیا سیلی محکمی توی گوشش زدم که روی زمین افتادو گریه کرد

-الهه:این چه کاریه میکنی اصلا میدونی چیه من هیچ جا نمیرم

+میل خودته یا برگرد یا وسایلتو بردارو از اینجا برو

_چطور جرئت میکنی اینجوری با من صحبت کنی من مادرتم

با پوزخندی گفتم اگر میخوای بیشتراز این احترامت از بین نره برو وسایلتو جمع کن و از عمارت من برو بیرون

ّ

بیرون رفتم و با دیدن محافظای ابریشم که با استرس بیرون واستاده بودن به سمتشون رفتم و مشت

محکمی نثار صورتاشون کردم از شدت عصبانیت کسی نمیتونست جلوی مشتایی که توی صورتشون میخوردو بگیره

+پدرسگا نون مفت بهتون دادم که اینقدر بی عرضه شدید ،شما کثافتای حرومی کدوم گوری بودیدکه زن منو از جلوی چشمای شما بردن همتونو از پا آویزون

میکنم اگر تا فردا زن من توی عمارتم نباشه همتونو میکشم

با لگدی توی پهلوشون روی پله نشستم و سرمو توی دستام گرفتم

نگهبانای احمق با سرو صورت خونی بلند شدن و از جلوی چشمام فرار کردن

ّ

هیچوقت اینقدر درمونده نشده بودم حالا چکار باید میکردم یعنی کیا جرئت کردن دست به ناموس من بزنن

با جرقه ای توی سرم به سمت لب تابم رفتم توی تمام طلاهایی که براش خریده بودم ردیاب گذاشته بودم فقط

#پارت150

امیدوار بودم که حداقل یکی از اون طلا هارو پوشیده باشه

با به صدا دراومدن در سرمو بلند کردم سینا وارد اتاق شد

_داداش فکر کنم فهمیدم کیا بودن

ّ

+کی بوده

-پلاک مال آدمای شیخ مراد بوده

+خودمم همین حدسو میزدم رد یکی از طلا ها تا نزدیکی خونه شیخ مراد رفته بود و بعد قطع شده بود

به این احمقا بگو مسلح بشن باید بریم خونه شیخ مراد

با رسیدن به خونه شیخ پیاده شدم و دادزدم

+آهای شیخ بیا بیرون

درباز شدو نگهبانای شیخ بیرون اومدن

ّ

-سلام گرگ ،شیخ داخلن گفتن شما بفرمایید تو اما آدماتون نه

با حول محکمی از سر راهم کنارش زدم و با آدمام داخل شدم

داد زدم آهای شیخ کجا قایم شدی که سگات بجای تو حرف میزنن بیا بیرون

پیرمرد احمق با عصا بیرون اومد و پسرای احمقتراز خودش دورش بودن

+زن منو کجا بردی هاااان

_زن تو پیش من چکار میکنه پسر جان

ّ

+خودت میدونی که چی میگم هاشا نکن شیخ من جونمو رو ناموسم میزارم خودت بگو ابریشم کجاست

نزار خودم پیداش کنم که برات خیلی بد میشه

-این خونه من بگرد ببین میتونی پیداش کنی یا نه

+با من بازی نکن شیخ بگو زن منو کجا بردن

-جوون زنت باید تو خونت باشه قشون کشیدی خونه من که چی بشه

+همه جارو بگردید

پسر ارشد شیخ اومد به سمتم حمله کنه که شیخ با عصاش جلوشو گرفت

ّ

ابریشمم توی این خونه نبود میدونستم یه جایی قایمش کردن تا آبا از آسیاب بیفته

با خروج از در به سینا گفتم:

نامحسوس خونه رو زیر نظر
داشته باشید بالاخره سراغش میرن باید بفهمیم کجا بردنش

-مرتضی و احمد میزارم حواسشون به خونه باشه

-خوبه ،ردیابایی که گفتمو نصب کردید

_آره به همه ماشیناشون وصله فقط کافیه جم بخورن تا بفهمیم کجا هستن

ّ

#پارت151

چشمای دردناکمو باز کردم ،دستام درد میکرد اما طناب دور دستمو نمیتونستم باز کنم ،خودمو روی زمین کشیدمو کنار دیوار نشستم و نگاهی به اطراف انداختم همه جا تقریبا تاریک بود دید خوبی نداشتم
به رو برو خیره شده بودم و منتظر بازی جدید سرنوشت بودم
یک ساعتی نشسته بودم که چهار مرد وارد شدن با لگدی که توی پهلوم زد گفت:

_ابریشم تویی هان

ّ

هنوز دهن باز نکرده بودم که چهار نفری سرم ریختن

و من به جز التماس وناله کاری ازم ساخته نبود

نمیدونم چقدر گذشته بود که دست کشیدن

یکی از سه مرد موهامو کشیدو گفت ،

_حروم زاده حروم لقمه مادر

غفریتت آبروی خاندان مارو برد باید تورو خاک کنیم تا آبرومون برگرده و سرمو محکم به زمین کوبید

عجیب بود با این همه کتک باز هم هوشیار بودم

ّ

با ناله گفتم:

_مادرم کار بدی نکرده بود شما حق نداشتین مجبورش کنید با کسی ازدواج کنه که دوستش نداره

همین حرف آتش خشمشون رو روشن کردو با طناب قطور توی دستش به جونم افتاد اون سه تا عقب کشیده بودن و نگاه میکردن و من جیغ میزدم

با صدای شلیک گلوله دستش متوقف شدو حس کردم نگاهش رنگ ترس گرفت

_سعید ببین چه خبره

ّ

-نکنه گرگ پیدا کرده باشه اینجارو

آخه چجوری مارو پیدا کرده ما که اونایی رو مراقب گذاشته بود پیچوندیم

با لبخند به ترسشون نگاه کردم که یکیشون با عصبانیت به سمتم اومد و لگد محکمی توی پهلوم زد
با خروج اون چهار تا مرد از اتاقک تاریکی که فکر میکردم باید زیر زمین باشه نفس عمیقی کشیدم

.....

درهان

ّ

-بچه ها رد یه باغو زدن میگن چک کردن چهار تا پسر شیخ رفتن اونجا

+منتظر چی هستی بریم پس

به باغی که خارج از شهر بود رفتیم و با ورود افرادم به باغ تیراندازی شروع شد

محافظای باغ 6نفری بیشتر نبودن که همه کشته یا زخمی شده بودن

با صدای تیراندازی پسرای شیخ از انتهای باغ پیداشون شد

ّ

میتونستم ببینم که ترسیدن ولی سعی میکردن خودشونو نبازن

با عصبانیت تیری توی پای سعید خالی کردم

سبحان:چکار میکنی درهان این کار یعنی شروع جنگ

#پارت151

+جنگ شروع شده پسر شیخ ،جنگو شما شروع کردید

پسرای شیخ ،گفته بودم قبل از تاریکی شب زنمو برمیگردونم

ّ

-خون اون دختر غرامت ریختن آبروی ماست

+غرامت دزدین ناموس منم مرگه سبحان

و قبل از اینکه دست به سمت اسلحش بره تیری به بازوش شلیک کردم

سبحان و سعید روی زمین افتاده بودن

که اون دوتا دست به اسلحه شدن که با زخمی شدن

اون دوتا دیگه و یکی از نیروهای من سکوت همه جارو فرا گرفت

ّ

+پسرای شیخ تا حالا بهتون نگفتن از درهان سریعتر توی بلوچ وجود نداره هاان

+این احمقارو دست و پا بسته به عمارت من ببرید

نمیخوام بمیرن هنوز باهاشون کار دارم

به انتهای باغ رفتم و با دیدن زیرزمین حدس زدم اونجا باشه سریع خودمو به اونجا رسوندم بیرون از زیر زمین چاله بزرگی کنده شده بود و حدس میزدم میخواستن ابریشم منو اینجا چال کنن از پله ها پایین رفتم و با دیدن بدن نیمه جون ابریشم به سمتش رفتم و با بغل کردنش چشماشو باز کرد با لبخندی گفت:

_بالاخره اومدی؟؟؟

ّ

سرشو روی سینم گذاشت و چشماشو بست

بغلش کردم وسریع سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت

کردیم

با احساس خیسی دستم نگاهی کردم که متوجه خون شدم

با ایستادن راننده فوری ابریشمو به داخل بیمارستان بردم

حرف دکترو نمیتونستم باور کنم یعنی ابریشم باردار بوده ،پس چرا چیزی به من نگفته بود،اصلا چطور امکان

داشت دکتر گفته بود بخاطر آسیب به رحمش نمیتونه باردار بشه

یاد این اواخر افتادم که گاهی شبا بلند میشد و میرفت سر یخچال کاری که من ندیده بودم توی این مدت بکنه

ّ

+دکتر الان حالش چطوره

-دچار خونریزی داخلی شده الان دکتر ندیمی داره عملش میکنه اما نگران نباش

+میشه ببینمش

-نه پسرجان فعلا شدنی نیست

دستی روی شونم گذاشت و رفت

.....؟

+سینا تونستن ازشون حرف بکشن

ّ

سینا با اکراه نگاهی به من انداخت

+چی شده

-آره. مثل اینکه نقشه الهه خانم بوده

#پارت152

+چی،

_گفتن الهه خان گفته بیرون آوردنش از عمارت با من،کشتنش با شما

باورم نمیشد مامان اینکارو کرده باشه ،آخه چرا

ّ

با به یاد آوردن صورت پرخون و کبود ابریشم اعصابم از قبل داغون تر شد

+الان مامان کجاست

-گفتن برنمیگردن آمریکا ،الان تو عمارت ییلاقی هستن

به سمت عمارت ییلاقی حرکت کردم

مامان مشغول خوندن کتاب بود با دیدنم سرشو بلند کردو لبخندی زد

-اومدی پسرم

+چرا اینکارو کردی

ّ

با تعجب گفت :چه کار

-مامان خودتو نزن به اون راه چرا با ابریشم اینکارو کردی

-چه انتظاری داشتی اون دختر دشمن تویه و هنوز تو متوجه نشدی

با داد گفتم:

_مامان اون زن منه میفهمی

-نه نمیفهمم اون دختر مه لقاست و پدرش سرهنگ راده کم برات درسر درست کردپدرش که حالا سنگشو به سینه میزنی

ّ

_بهتره برگردی آمریکا ولی بدون دیگه پسری به اسم درهان نداری

پشت سرم میدوید و صدام میکرد اما اون همه چیزو خراب کرده بود

رو برنگردوندم و سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتم

ابریشمو از اتاق عمل بیرون آورده بودن
به سمت بخش و اتاق که ابریشم داخلش بستری بود رفتم

ّ

با دیدن صورتشو دستگاههایی که بهش وصل بود قلبم

به درد اومد

اونا رو میکشتم

وقتی از زیر زمین بیرون میاوردمش با دیدن گودال روی زمین فهمیده بودم میخواستن دفنش کنن

خدارو شکر کردمو سرمو روی دستای کبودش گذاشتم

.....

یک هفته بعد

با وساطت قبایل دیگه پسرای شیخ مرادو تحویل دادم

امروز ابریشم به خونه برمیگشت و خیلی خوشحال بودم ،

ّ

مامان به آمریکا برگشت

توی راه برگشت از بیمارستان هیچ حرفی بینمون زده نشد

#پارت153

هنوز به سختی میتونست راه بره ترجیه دادم بغلش کنم
،روی تخت گذاشتمش که نفس عمیقی کشید

+درهان

-جان درهان

+درهان مادر من باعث مرگ عموت نشد

ّ

بوسه ای روی سرش گذاشتم و گفتم

دیگه مهم نیست چه اتفاقایی توی گذشته افتاده ،من دوستت دارم و تنها چیزی که مهمه همینه

+ولی تو باید حقیقتو بدونی

-ابریشم الان وقتش نیست

+اما مادرت عمو تو کشته بود ،وقتی داشتم برای خاله صنم میگفتم فکر کنم شنید و فهمید که من دفترشو خوندم روز بعدشم که اون اتفاقا افتاد

-چی برای خودت میگی اگرم این کارو کرد چون پدرت برام خیلی دردسر درست کرده ،مثلا میخواست اینجوری تورو از من رور کنه

ّ

+اشتباه میکنی اون میخواست منو بکشه که راز دفترش فاش نشه اگه باور نمیکنی زیر تختو نگاه کن

دفترشو اونجا قایم کردم

.....

درهان

با دیدن مطالب داخل دفترداشتم شاخ در میاوردم یعنی مادر من اینکارارو کرده بود

چطور امکان داشت

هیچوقت فکر نمیکردم مادرم بتونه اینقدر بد باشه

هچوقت فکر نمیکردم که مادرم و پدر بزرگم که همیشه برام اسطوره بودن همیچین کارای زشتی کنن

ّ

بیچاره شاهو بیچاره پدرم و بیچاره صنم که بخاطر این دو نفر سوختن

مادم حتی غیر مستقیم بچه منو کشته بود

.....

ابریشم

چهار ماه از اومدن به خونه میگذشت و تک و توک میتونستم درهانو ببینم این روزا سرش شلوغ بود و انگار حوصله چیزیو نداشت

واقعا دلم برای مامان بابا تنگ شده بود دوست داشتم ازشون سراغی بگیرم و بهشون بگم حالم خوبه ولی ازیه طرفم حسم به درهان که روز به روز پررنگتر میشد

ّ

نمیزاشت

اما این احساس غلط بود اون یه خلافکار بودو

یه روزم منو دور میانداخت حس میکردم بعداز اینکه استفاده هاشو ازم بکنه یا منو سربه نیست میکنه یا منو میفروشه

با حرفایی که از یکی از نگهبانا شنیده بودم بیشتر مطمئن بودم که اون وقتی ازم خسته بشه منو دور میندازه

#پارت154

ّ

واقعا دنبال راهی بودم برای نجات از این عمارت

سه روز بعد***

امروز خبرایی بود داخل عمارت تعداد خدمه بازم بیشتر شده بود

و همه توی رفت و آمد بودن ،انگار مهمون مهمی قرار بود بیایه و خاله صنم انگار خیلی استرس داشت

اما اونم نمیگفت این مهمون تازه وارد کیه

ظهر یه ماشین خارجی که حتی اسمشم نمیدونستم

ّ

وارد عمارت شد

و تا نزدیکی در اومد

عجیب بود آخه هیچ ماشینی حق نداشت اینقدر نزدیک عمارت پارک کنه البته به جز درهان

با پیاده شدن مردی با عینک آفتابی توجهم بهش جلب شد

چقدر غرور توی رفتارش بود به سمت ورودی عمارت حرکت کرد و از دیدرس من خارج شد

بعداز سه ساعتی چیزی به ذهنم رسید ،

ّ

شاید میتونستم به کمک این ماشین فرار کنم

فقط باید خودمو بهش برسونم

لباسامو سریع عوض کردمو لباس پوشیده ای تن زدم و از اتاق بیرون رفتم

موقع نهار بود و کسی حواسش به
من نبودآهسته از عمارت خارج شدمو دعا کردم نگهبانای دم در نباشن

اینبار انگار شانس با من یار بود و کسی بیرون نبود

ّ

خودمو به ماشین رسوندم و انگار دراش باز بودن با خوشحالی توی صندوق عقب خزیدم و با دستم حالت بسته نگهش داشتم

بعد از یک ساعتی که به شدت حوصلم سر رفته بود با صدای روشن شدن ماشین توی دلم ذوق کردم و با خروج از عمارت خدارو شکر کردم

کاش جایی وایمیستاد تا میتونستم پیاده بشم

با ایستادن ماشین خوشحال با از لای صندوق عقب بیرونو نگاه کردم
توی خیابون واستاده بود

خودمو ازلای در بیرون کشیدم و آروم صندوق و بستم

ّ

وارد پیاده رو شدم و خیلی عادی شروع به راه رفتن کردم

پشت سرمو نگاه کردم مرد عینکی از دورتراز ماشینش
با یه نفر دیگه صحبت میکردو متوجه من نبود

وارد خیابون فرعی شدم و نفس راحتی کشیدم

از زن میانسالی پرسیدم پاسگاه پلیس کجاست

و به سمت آدرسی که داده بود رفتم

#پارت155

ّ

استرس داشتم و فاصله نسبتا زیادی تاآدرسی که اون زن گفته بود

بود اما وقتی به دیدن بابا فکر میکردم همه چیز برام شیرین میشد

با دیدن نوشته نیروی انتظامی به سمتش پا تند کردم

که قبل از اینکه به اون طرف خیابون برم

ماشینی جلوم نگه داشت و با باز شدن در عقب درهان با ژست مخصوصش از ماشین پیاده شد

_جایی میرفتی عزیزم

با دیدنش قدمی عقب گذاشتم و با لکنت گفتم

ّ

-من ...من...یعنی من میخواستم

بیخیال تمام کردن جملم شدم و خواستم از دستش فرار کنم که
مچ دستم اسیر دستش شد و به داخل ماشین کشیده شدم

قلبم عین گنجشک میزد به شدت ترسیده بودم مطمئن بودم به عمارت برسیم منو میکشه

آخرین بار تهدیدم کرده بود و میدونستم بهش عمل میکنه

انگار تازه عقلم به کار افتاده بود وفهمیده بودم چه غلطی کردم

ّ

در ماشین قفل بود

حاضر بودم خودمو از ماشین به پایین پرت کنم ولی به عمارت نرسیم

با ترس زمزمه کردم

_درهان من

که با دستی که توی دهنم کوبیده شد ادامه جمله توی دهنم ماسید

-خفه شو که به عمارت برسیم من میدونم و تو

با ژست خاصی سیگاری آتیش زد و روشو ازم گرفت

ّ

سکوتش باعث میشد بیشتراز قبل ازش بترسم

با وحشت به کوچه ها و خیابونا نگاه میکردم که لحظه به لحظه به قتلگاهم نزدیکتر میشدم

با دیدن در سیاه رنگ عمارت اشکام سرازیر شد

با ترس گفتم :درهان

از بین دندونای کلیک شدش غرید:

_ابریشم خفه شو

با ورود به عمارت راننده جلوی در ساختمان اصلی توقف کرد

ّ

صنم جلو دویدو دست درهانو گرفت

-آقا ادم جایز الخطاست این بچه هم خطا کرده شما بزرگی کن و ببخشش

-صنم مرخصی

_چشم آقا میرم ولی تروخدا کاری بهش نداشته باشید رنگ و روش از ترس پریده بخدا همین ترس کافیشه

-صنم تا پنج دقیقه دیگه رفته باشی

#پارت156

ّ

به سمت اتاق حولم داد

با پرت شدنم روی سرامیکهای کف اتاق آخ آرومی گفتم

اما حرف توی دهنم با دیدن کمربند توی دستش بند اومد

با چشمای اشکی خیرش شدم

-بخدا فقط میخواستم بابامو ببینم

با ضربه محکمی روی کتفم جیغ بلندی کشیدم ضربه هاش هر لحظه شدیدتر میشد و من بی جونتر فقط ناله
میکردم و سعی میکردم صورتمو از ضربه های کمربند حفظ کنم

ّ

نمیدونم چقدر گذشت که روی صندلی روبروم نشست

-تو با خودت چی فکر کردی هاااان فکر کردی کسی میتونه از دست درهان فرار کنه ،

میری سوار ماشین دشمن من میشی هاااااان

انگار این حرف براش سنگین بود که دوباره مورد تاخت ضربه های سنگین کمربندش قرار گرفتم

اینقدر بی غیرت شدم که زنمو باید از توی خیابون پیدا کنم

باید خونتو بریزم که سوار ماشین اون دیوث شدی

پلکام درد میکرد از بس گریه کرده بودم اما انگار به منم جنون دست داده بود که با صدای نسبتا آرومی گفتم

ّ

+عوضی تا بتونم بازم از اینجا فرار میکنم تو سگ کی باشی که بخوای جلومو بگیری

شاید قصد مردن داشتم و این راهو انتخاب کرده بودم به سمتم اومدو لباسامو پاره کردو تن برهنمو توی حموم

انداخت و با این حرف انگار جنون گرفته بود

با باز کردن آب سرد روی بدنم به خودم لرزیدم

با اصابت ضربه های کمربند روی بدن خیس و برهنم جیغ بلندی کشیدم انگار راه دردناکیو برای مردن انتخاب

کرده بودم

با تجاوز وحشیانش توی حموم رمق از تنم رفت و بیجون

توی بغلش افتادم

.....

درهان

ّ

با شل شدنش توی بغلم به خودم اومدم و نگاهم به کف حموم خورد که پراز لکه های خون بود شیرآبو بستم

و بدنشو توی بغلم گرفتم و بیرون آوردم
بدنش یخ بود و لرزش نامحسوسی داشت

روی تخت گذاشتمشو لباسای خیسمو درآوردم
و کنارش روی تخت خزیدمو توی بغلم گرفتمش

ظهر با ندیدنش توی اتاق داشتم دیوونه میشدم

توی دوربینا دیدم که سوار صندوق عقب ماشین اون عوضی شده بود

ّ

با ردیابی گوشواره هاش سخت نبود بفمم مسیرش کجاست

#پارت157

واقعا باید چکار میکردم اونم منو بپذیره و اینقدر فرارنکنه

و من هر بار ترس اینو نداشته باشم که از دستم فرار کنه

با آرامشی که از در آغوش گرفتنش داشتم به خواب رفتم با گرمای شدید توی بغلم بیدار شدم

ابریشم چشماش بسته بود و ناله میکرد تنش داغ بود و دونه های عرق روی پیشونیش خودنمایی میکرد

ّ

به دکتر زنگ زدم و از داخل کمد لباسی تنش کردم

با دیدن بدنش دلم ریش شد

تقصیر خودش بود وگرنه من برای همه خطرناک بودم بجز اون

سخت بود گفتنش اما اون نفسم شده بود

دکتربا زدن سرم و دادن دارو رفت
باید فکری میکردم هر ثانیه نمیتونستم نگران رفتنش باشم
.....
ابریشم

با بیحالی چشمامو باز کردم سرم توی دستم اذیتم

ّ

میکرد سعی کردم انژیکتو از دستم دربیارم که درهان دستمو گرفت

-داری چکار میکنی

+داره اذیتم میکنه

-چرا فرار کردی هاان

+دادنزن سرم

_جواب منو بده

+میخوای بدونی چکار توکه منو بازم زدی

ّ

_انتظار داشتی وقتی سوار ماشین دشمنم میشی نازو نوازشت کنم

+ولی تو منو زدی

-گریه نکن اعصابمو بهم میریزی جواب منو بده

+میخواستم خانوادمو ببینم دلم براشون تنگ شده،بعدشم تو یه روز ازم خسته میشی و میخوای منو بفروشی

-این خزئولات چیه میگی،میفهمی تو زن منی زنم، چطور بفروشمت

بعدشم مگه من توی کار قاچاق آدمم که این چرت و پرتارو میگی

ّ

+اونروز خودم شنیدم که یکی از نگهبانات گفت بالاخره از منم خسته میشی و منو دور میندازی

-حساب اون احمقارم میرسم بهترم هست خانوادتو فراموش کنی

+چی میگی مگه میتونم

-اونا تورو خیلی وقت پیش خاک کردن

#پارت157

+ی...ی...یعنی چی

ڑ

اونا فکر میکنن تو مردی ،پس بهتره ذهنیتشونو خراب نکنی

با دهن باز نگاهش میکردم

+تو نمیتونی بامن اینکارو بکنی

بدون حرف از اتاق خارج شد و نیم ساعت بعد برگشت
پاشو غذاتو بخور

+نمیخوام هیچی نمیخورم

ّ

-ببین ابریشم حقت بود وقتی پیدات کردم بکشمت ،اما میبینی سالم اینجانشستی پس با اعصاب من بازی نکن پاشو بهت میگم

+با بلند شدنم آخ بلندی گفتم

با دیدن سینی غذا گفتم:

نه به زدنت نه به غذا دادنت

-حواست هست این روزا چقدر بلبل زبونی میکنی

تقریبا سه روزتمام یا تب داشتم یا توی خواب کابوس میدیدم

ّ

اما نمیدونستم درهان چه خوابایی برام دیده

این چند روز خبری ازصنم نبود درهم قفل بود رسما توی اتاقم زندانی بودم

دلم داخل اتاق پوسیده بود و تنها تفریحم نگاه کردن به حیاط عمارت بود وبس

روزها میگذشت و من هر روز نسبت به روز قبل دل مرده تر میشدم

یک هفته از فرارم میگذشت و از نظر جسمی خیلی بهتر شده بودم اما این دل غمگینو چکار باید میکردم

ساعت از دو نصف شب گذشته بود و من کنار پنجره نشسته بودم و خیره به آسمون بودم که درهان اومد

ّ

با دیدنم کنار پنجره گفت

_نشستی اونجا چکار

+دلم گرفته

-میخواستی فرار نکنی تا الان آزادیتو داشته باشی

+چرا نمیزاری برم تو که از من اینقدر بدت میاد چرا میخوای همیشه کنارت باشم

به سمتم اومد و جسم مچاله شدمو توی آغوشش گرفت و با بوسیدن گردنم گفت

ڑ

-چرا فکر میکنی ازت بدم میاد

+آدم از کسی بدش نیاد اینقدر نمیزنتش همه تنم هنوزم درد میکنه
اگر دوستم داشتی زندانیم نمیکری اگر دوستم داشتی اذیتم نمیکردی اگر دوستم داشتی...

باترکیدن بغضم حرفم قطع شدو سرمو توی سینش قایم کردمو اشکام سرازیر شد

-اگر فرار نمیکردی کتکم نمیخوردی

+تا حالا کسی نزدتت بدونی چقدر بده

ّ

روی تخت گذاشتم

#پارت158

بنظرت کسی میتونه منو بزنه من از بچگی دوره هر رشته رزمیو دیدم و برای اینجایی که هستم از شش سالگی آموزش دیدم

+بزار برم بخدا هیچی به کسی نمیگم اصلا میگم فراموشی گرفتم و هیچی یادم نیست

با بوسه ای روی لبام حرفمو قطع کرد

_چجوری اجازه بدم نفسم ازم دور بشه

ّ

و نوازشو یه رابطه دیگه...

سه ماه بعد

+درهان دلم پوسید توی این اتاق ترو خدا بزار برم بیرون

-بگیر بخواب نمیشه

+بخدا گاهی میگم خودمو بکشم هم من راحت میشم هم تو

دستشو از روی چشماش برداشت و با عصبانیت گفت

_ابریشم میزاری کپه مرگمو بزارم؟؟؟

ّ

+نه نمیزارم خسته شدم

-بدن برهنمو توی بغلش کشیدو پاشو روی پاهام قفل کرد و زیر گوشم گفت بگیر بخواب تا دوباره یه راند دیگه مهمونت نکردم

+چشمامو بستم و پف بلندی کشیدم

صبح با بیدارشدنم خبری از درهان نبود و نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت دوازده تعجب کردم

واقعا روز به روز دارشتم چاقترو خوابالو تر میشدم باید با درهان جدی حرف بزنم خیلی گشنم بود مثل هرروز صبحانم جلوی دراتاق بود

بعداز فرارم درهان داده بود زیر درو درست کرده بود که

ّ

سینی غذارو از زیر در بدن داخل یعنی رسما مثل یه حیوون خونگی بودم که بهش آب و غذا میدادن که زنده

بمونه بعد خوردن صبحانه روبروی آیینه واستادم

واقعا چاق شده بودم و شکم آورده بودم ولی صورتم پر تر شده بود و بنظرم خوشکلتر شده بود

به شدت هوس بستنی کرده بودم و اصلا نمیتونستم با این حس مقابله کنم به سمت در رفتم و در زدم و خاله

رو صدا زدم

+خاله صنم کجایی میایی کارت دارم

_جانم عزیزم چیزی میخوای

+خاله بستنی میخوام برام میاری

ّ

-وا دختر چه وقت بستنیه

+خاله ترو خدا برام چند تا میخری

-باشه عزیزم

نیم ساعتی طول کشید که خاله اومد و چند تابستی از زیر در داخل داد

با لذت روی تخت نشستم و تمامشونو خوردم و با احساس خستگی خوابیدم و بالشت درهانو بغل گرفتم

واقعا بوی خوبی میداد

ّ

ظهر برام خورشت سبزی درست کرده بود که با بوی بدش از خواب بیدار شدم و سمت دسشویی دویدم

#پارت159

واقعا تحمل این حجم از بوی گند رو نداشتم

ده دقیقه ای داخل سرویس بهداشتی موندم و بعدش با گرفتن بینیم از اتاق خارج شدم و ظرفو توی چاه دسشویی خالی کردمو شستم واز ادکلن درهان تمام اتاق اسپری کردم تا بوی بد قرمه سبزی بره

دلم ضعف میرفت خاله برام استیک و سس قارچم گذاشته بود با اشتها خوردم و با جرقه ای توی سرم زده شد غذا زهرم شد

ّ

من آخرین بار کی عادت ماهانه شده بودم

واااای واای

حاال چکارکنم چقدر من احمقم که نفهمیده بودم

روابط ما این اواخر تقریبا هر شب بود یعنی

.....یعنی.....وای خدای من چقدر من احمقم حالا چکارکنم

گوشه دیوار کز کرده بودم و با غصه به فکر چاره بودم

.....

درهان

با ورود به عمارت صنم جلومو گرفت

-خسته نباشید آقا

ّ

+سلامت باشی،چیزی شده

_آقا فکر کنم ابریشم حاملست

+از کجا فهمیدی

_چند وقته چیزای عجیب و غریب ازم میخواد امروزم بستنی میخواست ازم

_باشه میتونی بری

خودمم به این نتیجه رسیده بودم که احتمالا حاملست

به سمت اتاق رفتم
گوشه تخت کز کرده بود

ّ

نگران شدم و به سمتش رفتم
که سرشو بلند کرد
معلوم بود گریه کرده
توی بغلم گرفتمش

با بغض گفت :میای بریم آزمایش بدم

_آزمایش برای چی

+فکر کنم حاملم

سرشو بوسیدم و دم گوشش گفتم

واقعا حامله ای مطمئنم ،نیازی به آزمایش و این حرفانیست

ڑ

+چی

-سه ماهه پریود نشدی و روز به روز تپلتر میشی و شبا دستم روی شکمته و حس میکردم که نبض داره

ولی امروز با حرف صنم مطمئن شدم

+چرا به من نگفتی

با خنده ای سرشو بوسیدم

-توی بدن تو این اتفاقا افتاده من باید بهت میگفتم

#پارت160

ّ

روز به روز ابریشم افسرده تر میشد فکر نمیکردم با یه حاملگی اینقدر حال روحی و جسمیش خراب باشه

بجز افسردگیش مشکل اصلی غش کردنای زیادش بود

که دکتر میگفت طبیعیه و بخاطر ضعف بدنشه

بخاطر آسیبی که دیده بود استراحت مطلق شده بود و این بیشتر توی روحیش اثر گذاشته بود

کارم سنگین بودو فقط شب تا شب میتونستم به عمارت برگردم

دیگه در اتاقو قفل نمیکردم چون هر آن امکان غش کردن ابریشم وجود داشت

ّ

با این کار حال روحی ابریشم کمی بهتر شده بود

وضعیت جسمیش تعریفی نداشت و دکتر میگفت اگر سقط نشن ممکنه به ابریشم آسیب برسه و رحمش تحمل بچه هارو نداره اما من حاضر نبودم دست به

سقط بزنم این بچه ها تنها راه چاره برای داشتن ابریشم بود

و با وجودشون مطمئن میشدم ابریشم تا آخرش مال من میمونه

ابریشم وارد ماه شش شده بود و افسردگیش بدتراز قبل شده بود و مشکل بزرگ بی اشتهایی عصبیش بود

گاهی از اینکاری که کرده بودم پشیمون میشدم اما من ابریشمو با تمام وجود دوست داشتم و حاضر نبودم

ّ

لحظه ای ازم دور بشه و این بچه ها میتونستن کاری کنن اون برای همیشه پیشم بمونه

ماه هفت بود که درداش شروع شدن و مجبور به بستری کردنش شدیم

باید بچه هاسزارین میشدن .موندن بیشترشون برای ابریشم خطرناک بود

دو روز دیگه نوبت عمل ابریشم بودخسته به اتاقش رفتم

روی تخت به پهلو خوابیده بود با پریدن پلکاش میتونستم بفهمم که بیداره و خودشو به خواب زده

ّ

لباسامو درآوردم و روی تخت خزیدم و جسم مچاله شدشو به آغوش کشیدم

با بوسه عمیقی روی گردنش چشماش لرزیددستمو روی شکم برجستش گذاشتم که حرکت ماهی

مانندی حس کردم و بار دیگه گردنشو بوسیدم

ابریشمم نمیخوای چشماتو باز کنی من که میدونم بیداری

با جاری شدن اشک روی گونش به سمت خودم برش گردوندم گونشو بوسیدم

-درهان فدات بشه چرا گریه میکنی جوجه من

توی بغلم هق میزدو با مشت به سینم میزد

ّ

+تو خیلی بدی خیلی اذیتم کردی ازت متنفرم تو میخوای ذره ذره منو بکشی ترو خدا یه گلوله توی سرم

خالی کن بزار راحت بمیرم دیگه طاقت ندارم

#پارت161

_چطوری توی سرت گلوله خالی کنم تو نفس درهانی

اگر ابریشم درهان نباشه درهانیم نیست

+تو دروغ میگی بازم میخوای اذیتم کنی و منو آزار بدی

_ابریشم بجون خودت قسم من دوستت دارم

نریزمرواریدای درهانو

ّ

+ازت بدم میاد

-ولی من عاشقتم

با چشمای اشکی خیرم شدو بوسه ای روی چشمای خیسش کاشتم

+میدونم تو از من بدت میاد که اینقدر اذیتم میکنی

چطور میتونم از نفس خودم بدم بیاد من بخاطر تو هرکاری میکنم

+داری دروغ میگی

_بجون خودت راست میگم

ّ

+میزاری خانوادمو ببینم

قبول درخواستش برام خیلی سخت بود بعداز دقیقه ای خیره نگاه کردنش بالاخره تصمیم خودمو گرفتم

_آره بعد زایمانت میبرم ببینیشون

+نه الان میخوام باهاشون حرف بزنم

_الان نه بعد از اینکه از بیمارستان برت گردوندم میبرمت خانوادتو ببینی

+قول دادی ها

ّ

_بجون خودت که بیشتراز هرکسی توی دنیا میخوامت

انگار خیالش راحت شد که سرشو توی بغلم فرو کردو خوابید

پشت اتاق عمل منتظر بودم بعداز ساعتی دکتر بیرون اومد وخبر سلامتی ابریشم و بچه هامو داد

بعداز مدتها نفس راحتی کشیدم

سینا: تبریک میگم داداش

+ممنون

با دیدن دوتا بچه ریزه میزه که توی دستگاه بودن قلبم از شادی پر شد دوست داشتم توی بغلم بگیرمشون اما

ّ

چون نارس بودن باید توی دستگاه میموندن

-حالا اسم گل پسراتو چی میزاری

با لبخند نگاهی به بچه ها کردم

+نمیدونم باید ببینم نظر مادرشون چیه

به سمت اتاق که ابریشم بستری بود رفتم هنوز بهوش نیومده بود

صورت مثل ماهش توی لباس بیمارستان رنگ پریده تراز هر زمان دیگه ای بنظرمیومد

لباش خشک و ترک خورده بودن با باز شدن چشماش نگاهی بهم کرد

ّ

+بچه هام کجان

#پارت162

توی قسمت اطفال توی دستگاهن سینا همون جاست

+میخوام ببینمشون

بوسه ای روی لبای ترک خوردش کاشتم
فدات شم نمیشه ببینیشون اونا الان توی دستگاهن

+پس منو ببر پیششون

نگاهی به خودت بنداز چطور تکونت بدم فعلا استراحت کن با دکتر هماهنگ میکنم بچه هارو بیارن داخل اتاقت

ڑ

بخاطر اثرات بیهوشی دوباره بخواب رفت

.....

ابریشم

چشمامو بازکردم درهان کنار پنجره ایستاده بود و بیرونو نگاه میکرد

_درهان

_جانم

-بچه هارو میاری ببینم

ّ

_هماهنگ کردن تا یکی دوساعت دیگه بعد چکاب میارنشون

-تشنمه

آب میوه ای باز کردو چند قاشق دهنم ریخت

تمایل داشتم همشو بخورم بشدت ضعف داشتم اما مثل اینکه دکتر گفته بود نمیشه بعداز دیدن بچه هام حسی پیدا کردم که تا حالا تجربش
نکرده بودم

دوست داشتم بغلشون کنم اما باید صبر میکردم

بچه ها یک هفته ای توی بیمارستان بودن دلم نمیومد

ّ

بدون بچه هام به عمارت برگردم

بالاخره ترخیص شدیم و به عمارت برگشتیم
درهان جلوی پام سه تا گوسفند قربونی کرد و گفت بین فقرا تقسیم کنن

نگهداری از بچه ها از چیزی که فکر میکردم سختتر بود

مشکل اصلی اینجا بود که درست شیر خشک نمیخوردن و شیر من برای جفتشون کافی نبود

اسم بچه هارو آبان و آبتین گذاشته بودیم

.....

ّ

یک ماه و نیم از ترخیصم میگذشت
تازه نیم ساعت بود تونسته بودم با خیال راحت چشم روی هم بزارمو بخوابم

-مادر پاشو به این بچه شیر بده دیوونمون کرد باز اون یکی مظلومتره

با خستگی بلند شدم و سینمو داخل دهنش گذاشتن که شروع به مک زدن کرد

با شیر خوردن آبان صدای آبتین بلند شد و اونم به سختی توی بغلم گرفتم و سینه دیگمو داخل دهنش گذاشتم

#پارت163

ّ

با ورود درهان خاله از اتاق خارج شد

نگاهی به چشمای خستم کردو بوسه ای روی پیشونیم کاشت

کمکم کرد تا به بچه ها شیر بدم و خدارو شکر خواب رفتن و توی تختاشون خوابوندشون

_این پدرسوخته ها خوب سهم منم شریک شدن و نمیزارن هیچی به من برسه

با خستگی سرمو روی بالشت گذاشتم و چشمامو بستم که درهان دستشو به سینم که هنوز از لباسم

بیرون بود رسوندو فشار جزئی بهش داد که با ناله اسمشو صدا زدم

ّ

+درهان ترو خدا بیخیال شو تمام جونمو این دوتا درآوردن

بوسه عمیقی روی لبام کاشت و سینمو توی مشتش گرفت و فشار داد

آه عمیقی کشیدم که سرشو توی گردنم فرو کردو مک

محکمی زد که ضعف کردم و بدنم شل شد با درآوردن

لباسامون عضوشو وارد بدنم کرد که آخ بلندی گفتم و لبام اسیر لباش شد

با هر بار تلمبه زدنش درد و لذت بود که صدامو درمیاورد و انگار ناله های من براش لذت بخش بودن

عضوشو تا ته وارد بدنم کردو داغی آبشو داخلم حس کردم

بدن بیحالمو توی بغلش گرفت و لاله گوشمو توی دهنش فرو بردو گاز مالیمی ازش گرفت

ّ

+نکن درهان

_چرا نکنم عشق درهان

درهان تو به من یه قولی دادی یادته

-آره یادمه و فردا قراره ببینیشون

با ذوق کودکانه ای گونشو بوسیدم که باخنده گفت

بوس قبول نیست من یه چیز دیگه میخوام

.....

درهان

ّ

+سینا همونکاری که گفتم کردی

_آره امروز انتقالشون میدن به اینجا میرمشون به باغ فتحی

+فقط دیگه تاکید نکنم هواشونو داشته باش

_باشه داداش حله

اگر به ابریشم قول نداده بودم هرگز این ریسکو نمیکردم

به عمارت رفتم

ّ

بایدابریشمو آماده میکردم

با دیدن شیر خوردن بچه ها هوس بدنشو کردم بخاطر ضعیف بودنش بعد زایمانش بهش نزدیک نشده بودم

بعد از رابطه احساس سبکی عمیقی داشتم

#پارت164

بدن برهنشو توی آغوشم گرفتم

من بخاطر این دختر هر کاری میکردم

با خبر حضور پدرو مادرش مثل بچه ها ذوق میکرد و روی پا بند نبود گفته بودم صبح برای دیدن پدرو مادرش

ّ

میبرمش

صبح مجبورش کردم روبند بزنه و خودمم لباس بلوچیمو پوشیده بودم هنوزم ترجیهم این بود صورتمو نبینن

با کلی غر زدن بخاطر چادر و روبند سوار ماشین شدیم

راننده مسیر باغ فتحی رو پیش گرفت

با رسیدن به باغ از ماشین پیاده شدم به محافظا گفتم

نیازی نیست داخل بیان و خطری نیست

وارد سالن اصلی شدیم و بهش گفتم اینجا بشین تا بهت نگفتم جایی نمیری با ترش رویی قبول کرد و روی مبل نشست

به سمت اتاقی که داخلش بودن رفتم و با دستار صورتمو پوشوندم

ّ

با ورودم به اتاق

پدرش بهم حمله کرد که حولش دادم
با تشر گفتم

بشینین سر جاتون کارتون دارم ،زورتم به رخ من نمیخواد بکشی وگرنه خودتی که چپ میکنی

خواست بازم به سمتم بیاد که با تشر گفتم پیرمرد برای مبارزه تن به تن خیلی سنت بالاست بشین سر جات کارت دارم

روی مبل نشستم و پامو روی پام انداختم

اوناهم روبروم نشسته بودن

ّ

-از شما دونفر دل خوشی نداشتم و ندارم و اگر اینجا اومدم بخاطر زنم بوده

مه لقا:زنت؟زنت کیه که بخاطرش اینجا اومدی اصلا تو کی هستی که مارو به زور اینجا آوردی

-فقط حق دارین ببینینش و رفع دل تنگی کنید وگرنه اون زنمه و مادر بچه هام و من نمیزارم حتی یه متر ازم دور شه

با حالت گیجی نگام میکردن و چیزی از حرفام سر درنیاورده بودن که ابریشم وارد شد و روبندو از صورتش برداشت

ّ

مه لقا زودتراز سرهنگ به خودش اومدو به طرف ابریشم دویدو همدیگه رو توی بغل گرفته بودن

بعد از ثانیه ای سرهنگ از شوک خارج شد و اونم به سمت دخترش اومد

فضا زیادی خانوادگی بود از اتاق خارج شدم و روی کاناپه سالن نشستم

صدای گریه مادرشو میشنیدم وصدای پدرش که خدارو شکر میکرد دخترش سالمه و هنوز زندست

#پارت165

ّ

.....

ابریشم

بعداز ابراز دلتنگی از آغوش مامان و بابا دراومدم و کنارشون روی زمین نشستم

_باباجان حالت چطوره خیلی اذیتت کرد

_نه بابا درهان مرد خوبیه اوایل اذیتم میکرد ولی الان نه خیلی دوستم داره

-فکر میکردیم از دستت دادیم

مامان:هنوزم فکر میکنم خوابم

ّ

_مامان من حالم خوبه و مشکلی ندارم

مامان:باید هر طور شده از اینجا فرار کنیم

ابریشم:مامان من با درهان ازدواج کردم

بابا:اهمیت نداره تو همه جوره روسر ما جاداری

ابریشم:بابا من بچه دارم بجز اون من درهانو دوست دارم

بابا:چطور میتونی بگی کسی که اینقدر اذیتت کرده رو دوست داری

ابریشم:بابا اون عاشقمه و عشقشو بهم ثابت کرده

ّ

بعد از نیم ساعت دردو دل کردن با مامان و بابا قول دادم میام دیدنشونو اینبار با بچه هام میام واز بابا قول گرفتم کاری به کار درهان نداشته باشه
هرچی نباشه اون الان به جز شوهرم پدر بچه هامم بود

ومنم دوستش داشتم

با خروج از اتاق باباهم بیرون اومد
به سمت درهان رفتم و که از جاش بلند شد و دستشو دور شونم پیچید

بابا:هیچوقت نمیتونم ببخشمت اما بخاطر ابریشمو نوه هام بیخیال کارات میشم

ّ

درهان دستی که دور شونم پیچیده بودو به سمت خودش کشید و توی بغلش رفتم

و با غروز گفت:

منم هیچوقت شما و مه لقا خانمو بخاطر بچگی تباه شدم نمیبخشم ولی میبینی که ابریشم شده یه تیکه از وجودم پس کاری به کارتون ندارم

هیچوقت سعی نکن بخوای زن منو ازم جدا کنی چون مطمئن باش خون کسیو که بخواد ابریشممو ازم بگیره میریزم

.....

درهان

ّ

مسیر برگشت با دیدن ماشینهای مشکوکی که با فاصله از جلو و عقب حرکت میکردن به سینا و محافظا خبر دادم

#پارت166

با ایست کامل ماشین

کلتم رو از پشت کمرم درآوردم با تیراندازی به سمت ماشینم سر ابریشمو روی صندلی خوابودندم

از ضد گلوله بودن ماشین مطمئن بودم ولی با اسلحه ای که دست یکی از اون آدما دیدم سریع درمخالفو باز کردم و ابریشمو کشیدم بیرون
با انفجار ماشین چند لحظه توی شک بودم

ّ

درگیری بالا گرفت و چون تعداد آدمای من بیشتر بودن

با فرار اونا سکوت همه جارو گرفت
سینا به طرفم دوید

-حالتون خوبه

چشمم به ابریشم خورد که از دستش خون زیادی میومد
سریع به عمارت برگشتیم

دکتر ترکشو از دستش درآورد

با داروی مسکن به خواب رفته بود

ّ

+سینا تونستی بفهمی کین؟

-هنوز چیزی دستگیرمون نشده ولی..

+ولی چی؟

_فکرکنم میخوان به مهره سوخته تبدیلمون کنن

+هه منم خیلی وقته میخوام اونارو کنار بزنم

_چی تو سرته؟

.....

دو ماهی از حمله اونها به ماشینم میگذشت و تقریبا اوضاع امن امان بود

ّ

+ابریشم میخوام امروز با بچه ها بریم خرید

خریدمون با خوردن ناهار تکمیل شد و به خونه برگشتیم

.....

سوم شخص

با ورود درهان و ابریشم به خونه ساعتی نگذشته بود
که صدای مهیبی همه گوشهارو کر کرد
مردم اطراف شاهد انفجار عظیمی در عمارت همیشه
ساکت گرگها بودن

بعداز انفجار و اتقاءحریق که هفت ساعتی طول کشیده
بود

ّ

جسد یک مردو دو زن پیدا شد
شدت انفجار باعث تخریب و سوختن بدنهای آنها شده بود

طوری که حتی قابل شناسایی نبودن
این اتفاق برای مردم پایان حکومت گرگها درآن منطقه
حساب میشد چون از درهان هیچ وارثی به جا نمانده بود

مدتها بعد از این واقعه سرهنگ رضا راد به همراه همسرش مه لقا به ترکیه مهاجرت کردند

#پارت167

حالا از آنهمه جالال و جبروت خاندان گرگ چیزی باقی نمانده بود بجز ساختمانی سوخته و باغی متروکه

ّ

.....

دوسال بعد

+درهان کجایی این بچه ها پوست منو خاله رو کندن گفته بودی 6 اینجایی

-عزیزم یکم کارم طول کشید تا یه ساعت دیگه اونجام

+راستی داری میایی برام شکلات بخر این دوتا جونور نمیزارن برم بیرون میخوان باهام بیان سختمه دوتارو باهم ببرم

-باشه نفس درهان

+راستی عزیزم ،مامان بابا باهم رفتن بیرون گفتن نمیخوان تو جمع جوونا باشن

ّ

درهان با خنده گفت:پس شب نشینی عاشقانه رو به کنار ما بودن ترجیح دادن ،باشه عزیزم من و سینا هم تا یه ساعت دیگه میایم

.....

درهان

+بالاخره امشب میخوای از لادن خواستگاری کنی یا نه؟؟؟

-آره داداش فقط یکم دو دلم

+دستی روی شونش گذاشتم وبا فشردن شونش گفتم:

ّ

_چه دودل بودنی اگر دوستش داری تا قبل از اینکه از دستش ندادی باید کاری کنی

_داداش هیچوقت دلت برای ایران و کار قبلیمون تنگ میشه

+دلم برای کشورم تنگه اما اونجا خانوادم امنیت نداشتن خاندان گرگ به تهش رسیده بود ،برای کارمم

اونجا تجارت بود و اینجاهم تجارته فقط نوعش قانونی و غیر قانونیه

با برداشتن کتم به همراه سینا به سمت خونم رفتم

جایی که عشقم امنیت داشت و خانواده چهارنفرم آزاد

ّ

و رها میتونستن همه جابرن بدون اینکه ترس از آسیب دیدنشونو داشته باشم

اونروز که از در مخفی عمارت خارج شدیم و چندتا جسد به جای خودمون داخل ساختمان گذاشتیم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که یه آدم عادی باشم با یه زندگی عادی و دنیایی آرامش
عشق زندگی منو عوض کرد درهانی که مثل آب خوردن آدم میکشت به روزی رسید که تمام اون زندگی و عظمت رو بخاطر عشقش رها کرد

ابریشم قرار بود تقاص گذشته من باشه
تقاص رویای مادرش

اما اون به عشق من تبدیل شد کسی که حاضر شدم همه چیزو بخاطرش تغییر بدم

ّ

#پارت168

.....
اداره آگاهی زاهدان

سرگرد عظیمی با ورق زدن پرونده گرگ سری با تاسف تکون داد

-سرگرد احمدی هرچی این پرونده رو میخونم بازم بنظرم عجیب میاد

چه دلیلی داره قبل این اتفاق گرگ بخواد وصیت کنه و بخشی از اموال خودشو به خیریه ببخشه

ّ

چرا یک ماه قبل مبلغ انبوهی از حساباش خارج شده

بجز اون خونه سوخته هیچی به نام گرگ ثبت نشده
یا بخشیده شدن به خیریه یا فروخته شدن

-سرگرد عظیمی بیخیال این پرونده شو فقط سرهنگ راد بود که اصرار داشت بفهمه گرگ کیه که فهمید ولی تهش دخترشو از دست داد

بزار گرگ یه پرونده مختومه باشه
زیاد سختش نگیر بهتره بریم باهم یه قهوه بخوریم

عظیمی با جا دادن پرونده داخل قفسه زمزمه کرد
ولی میدونم گرگ هنوز زندست
یه احساسی بهم میگه اون نمرده

ڑ

پایان